در کوه و بید خیسیل پر پزا دمی کنم | **درد** ۳۴۰ وای دل افسرده وای خاطر پژمرده سخن چند روزه است که هر سواد مجلس آرایی را غلغله در جهان بر می‌انگیختی و با نواع مردمان مختلف الاوضاع بگرم جوشیها می آمیختی و بطاقت و توان تو با پهلوانان ظاهر و باطن زور آزمائیها می‌نمود و تحریر و تقریر تو سخنوران منصف را منقاد میفرمود حالا آن خانه خراب و اشد غافلانه کجا خزید که اینهمه یاد موت ترا بسوی خود کشید و بهیچ جانب از امور لوازم حیات بخوبی متوجه نمیشوی و هر زمان در نظر خود از گور هم آنطرف میروی ای بیتاب پا در رکاب از جهان و جهانیان چه تقصیر دیدی که یکبار باینقدر از صورت خویش هم گریزان گردیدی معلوم شد که آنچه تمی دیدی بنظر آمد ترا والله هو الرفیق الاعلی

لبنده مخمس

از و بدا جل غفلت دل داشته کورت	زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل دمان طاقت و زورت
	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت	از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی

درد ۳۴۱ درین لاعجب معاملتی رو بکار ست که چون میخواهم چیزی از امور وارده بر قلب بنویسم حیرت و جلالت ذاتی و استیلای نایافتی رو می نماید که زبان قلم را بند می گرداند و دست تحریر از کار میماند و چون معطل و خاموش می نشینم باران بیکران حقائق و معارف تازه غامض از ابر رحمت مصداق لا اُذُنٌ سَمِعَتْ بر دل می بارد و جمال انکشوفات کثیره متعلق بمرتبهٔ اخیره از پردهٔ غیب موافق لا عَیْنٌ رَأَتْ رو بظهور می آرد خدا داند که ازین امر او تعالی را چه فائده منظور ست و بنده در حالات خود مجبور ست لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ له الملک وله الحکم وَلَا حَاکِمَ سِوَاهُ جَلَّ شَانُهُ لله الحمد والمنة که چون تفحص شمار این دردها نشتافتم همانقدر بتعداد مقبول معمول سه صد و چهل و یک تا اینجا یافتم پس موافق رسالهٔ نالهٔ درد و آه سرد این رسالهٔ درد دل را نیز برهمین عدد اسم مبارک ناصر ختم ساختم و باتمام چهارمین رساله که شمع محفل ست و باین درد دل باهم شروع شده پرداختم و برادر عزیز محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی چنانچه تاریخهای آن هر دو رسالهٔ پیشین گفته و در خطبهٔ هر یکی مرقوم گردیده همچنین تاریخ این هر دو رسالهٔ پسین نیز یافته و اینجا در خاتمه تحریر رسید قطعه

یعنی سوای نالهٔ درد و هم آه سرد	در باغ عندلیب اثر از کلام درد	تا داب سبز چار چمن این رسائل ست
	مانند آن دو نسخه بجا کرده در دلست	آمد ندا بتعمیه بی کم و زیاد
تاریخ هر دو درد دل و شمع محفلست		

حق تعالی نورهای شمع محفل را نیز برهمین شمار باختتام رساند و این عاصی را هم خاتمه بخیر گرداند رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُوْرَنَا وَکَفِّرْ عَنَّا سَیِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْاَبْرَارِ وَنَوِّرْ قُلُوْبَنَا بِاَنْوَارِ الْاَسْرَارِ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ الْمُسْتَعَانُ فِی الْاَوَّلِ وَالْاٰخِرِ وَعَلَیْکَ التُّکْلَانُ فِی الْبَاطِنِ وَالظَّاهِرِ وَاَنْتَ الْحَاضِرُ النَّاظِرُ یَا نُوْرُ اُنْصُرْ وَیَنْصُرُ اللّٰهُ النَّاصِرُ

تمت

رساله شمع محفل ۱۱۹۱ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی پایان سزاوار صانعی که نور وجود خود شمع محفل موجودات ساخت و ثنای بیکران درخور خالقی که باظهار تجلی اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ از زمین تا آسمان پرداخت و درود غیر متناهی لائق آن مهر سپهر نبوت که ایوان کائنات منور از طلوع خورشید حقیقت اوست وصلوة وسلام الٰهی شایان آن قمر فلک رسالت که شبستان مخلوقات روشن از ظهور بدر صورت اوست صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم امّا بعد میگوید درد سراپا قاصر خواجه میر نور الناصر غفر الله له که چون بنده رسالهٔ نالهٔ درد وآه سرد را باتمام رسانید و مشغول تسوید رسالهٔ درد دل گردید ولفظ فاصل دران رساله برای هر مطلب کلمهٔ درد معین کرد بخاطر گذشت که بعد ازین یک رسالهٔ دیگر نوشته مسمّٰی بشمع محفل گردانم ولفظ فاصل درین رساله کلمهٔ نور مقرر سازم و مانند آن دو رسالهٔ نخستین نام این دو رسالهٔ پسین را نیز باهم مسجّع نمایم تا قرینه حاصل شود و چنانچه نالهٔ درد وآه سرد دو رساله است همچنین درد دل و شمع محفل هم دو رساله باشد امّا اکنون که زمان زندگی بآخر رسیده و سال شصت و دوم شروع گردیده ملاحظهٔ عدم فرصت سر رشتهٔ این طول امل را قطع گردانید و بنده انتظار اختتام رسالهٔ درد دل نکشید حالا کجا مهلت که متوقع زمانهٔ آینده باید بود آنچه کردنیست فی الحال باید نمود آن موسم رفت که نهال امید سالها در چمن خاطر می نشانیدیم و ریشهٔ طول اَمل در زمین دل می دوانیدیم الحال چون صبح میشود توقع شام کرا و چون شام میگردد امید صبح کجا لهذا قلم دو زبان تسوید این هر دو رساله را باهم جمع ساخت و دو واسپه در میدان تحریر تاخت تا آنچه منظور است شتاب یکجا بظهور آید که خداوند زیاده نیست

وفا نماید یا ننماید و اگر زندگی وفا کرده اراده آنست که انشاء الله الناصر درین هر دو رسالهٔ نیز مثل نالهٔ درد و آه درد
و نور همعدد اسم مبارک ناصر ترقیم نمایم و همان دفتر سیصد و چهل و یک عدد کشایم و الّا هر قدر که ناتمام بماند بماند که
نیت هر کس را خدا بهتر میداند که اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وَاللّٰهُ عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِیَّاتِ و چنانچه دران رسائل ثلثه
شعر دیگری داخل نکرده آمده همچنین درین رسالهٔ رابعه نیز شعر کسی جز اشعار خود محرر نگشت و تمام نظم و نثر من منجانب
الله است که بطریق ورود وارد گردیده و هر مصرعه هر فقره آن برین امر گواه است که بعجب صفا بتحریر
رسیده وَاللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْلٌ وَیَهْدِیْ اِلٰی سَوَاءِ السَّبِیْلِ نور بیان روشن نوری است که از شمع وجود
عرفای اکمل ظهور می نماید و از شعلهٔ زبان این روشن ضمیران با سوز و گداز بیرون می آید و شمع محفل نوع
انسانی میگردد و کاشف اسرار تجلّی ربّانی میشود و حقیقت هر امر را چنانچه باید روشن میسازد و بازالهٔ
ظلمت خفا می پردازد و امداد مردم اولو الابصار می نماید و مردمان حقیقت بین را بکار می آید گو بعض
بی بصران کور باطن هیچ قدر شناسی آن بعمل نیارند و در حق خود مفید نشمارند اما روشندلان حدید
البصر و معنی آشنایان صاحب نظر حظها می وافر ازان بر میدارند و بینائی خود را مدام محتاج آن می پندارند
و آن کوران معذورند که از حق بینی دور اند وَیَهْدِی اللّٰهُ لِنُوْرِهٖ مَنْ یَّشَاءُ وَهُوَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَادِ و نور اگر سخنی از
قبیل تحقیق گفته می آید عوام کالانعام را مفید نمی افتد بلکه ضرر می نماید و اگر حرفی بر سبیل تقلید باب ظهور میگشاید
خواص فی والافهام را فهمی نمی بخشد بلکه شبهات می افزاید مگر بتصدق خداوند اُعْطِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ صلی الله علیه و
آله وسلم کدام محمدی خالص را چنین کلمات جامعه که حاوی همه مطالب و معانی بود عنایت فرمایند و دروازهٔ
جامعیت شریعت و طریقت و معرفت و حقیقت بر دلش مفتوح نمایند و مرجع خواص و عوام گردانند و
باصطفای خاص بسوی خودش خوانند و حقائق و معارف جدیدهٔ پسندیده علی الاتصال از دهانش بر آرند
و اصطلاحات و تعریفات لطیفهٔ شریفه علی الدوام بر زبانش جاری دارند و تصانیف مفیدهٔ کثیره از و تحریر
کنانند و مروج طریقهٔ محمدیه و کاشف اسرار شریعت مصطفویه گردانند این کار عنایت است که بزور علم و
عقل میسر نمی آید تا که محض اجتبای الٰهی قبول نفرماید ذٰلِکَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤْتِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِیْمِ نور
سبحان الله اگرچه من قاصر بیان از حقائق و معارف نسبت بانچه بر دل حیران منکشف میگردد گویا هیچ
نگفته ام و از هزاران گوهرهای آبدار یکی هم برشتهٔ تحریر و تقریر نسفته ام لیکن با اینهمه عاجز بیانی بی حول و
قوهٔ من مانند خامه بسیار کنوز اسرار از مِن بریده زبان آشکار گردیده و بیشمار مطالب غامضه از کمن

بطون بمنصهٔ ظهور رسیده که در گلشن کن فیکون چمن آرای خَلَقَ الْاِنْسَانَ بآبیاری عَلَّمَهُ الْبَیَانَ سوسن تشخص مراتب تعینیه حواس عشره ده زبان ساخته و شاخهای دست و پا بلکه برگ برگ جمله اعضا را به بار برداری اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ نواخته و تمامه این جسم نامی را چون شجرهٔ موسی نغمه سرای مقام توحید گردانیده و از هر بُن مویم انگشت شهادتی برای اشاره بطرف واحد حقیقی رویانیده و صنعت موجودیت مرا دال بر وجود صانع من نموده ولی گفت از من هیچدان همه رموز کلمات تامات خویش عیان فرموده فَتَبَارَکَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ

مطلع

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا ‖ که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

نور مظهریت بوقلمونی جمله اسمای الٰهیه و مرآتیهٔ زنگار رنگی تجلیات غیر متناهیه حقیقت جامعهٔ انسانیه را عجب شیشهٔ دل رنگینی در بغل تشخص داده و مانند طاؤس بآب نیرنگی بهار گوناگون جامعیت مطلقه بر روی صورت مقیدهٔ او کشاده که در هر دم طبع آرائی افکار متنوعهٔ او خیابان تازه بگلشن خیال در ست بیاراز و به هر قدم پرافشانی طائر رنگ کیفیات محدثهٔ او در گلستان شهود چمن آرائی نوی می پردازد الحق که مدام آئینه دار جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست و همیشه همان و چار مرتبهٔ اَلْاٰنَ کَمَا کَانَ

بیت الغزل

دل رنگین چو طاؤس ست از نیرنگ طبع آرایم ‖ بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

نور برقع حجب ما و من اضافیه که بر چهرهٔ شاهد وجود مطلق واقع ست اگر از پیش دیدهٔ بصیرت مرتفع شود و نگاه دریافت حقیقت تیز بود و چشم از طرف ملاحظهٔ این اضافات اعتباریه بپوشی و خود را بدست غفلت دعوی مائی و منی نه فروشی البته که راز توحید بر تو عیان گردد و سر حضرت وجود بانکشاف رسد زیرا که بصیر حقیقی جل شانه نظر باطن وجود خویش بر روی ظاهر وجود خود از منظر اسما و صفات انداخته این همه مظاهر مفصله موجودات ممکنه را موجود ساخته پس چنانچه دیدن او خود را بنگاه تفصیل اسما و صفات موجب پیدایش ما و من این مخلوقات کونیه است همچنین ندیدن ممکنات این حجب اعتباریهٔ ما و من خویش را بنظر اجمال باعث کشف حقیقت و سبب مشاهدهٔ معیت ربانیه است وَهُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ لَیْسَ کَمِثْلِهٖ شَیْءٌ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ

بیت الغزل

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد ‖ چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

نور کاشانهٔ تجدد امثال روشن از شعلهٔ حدوث شمع تشخصات محدثات فانیه است و خانهٔ تغیر احوال درین گلشن منور از نور هستی چراغ گلهای موجودات فانیات امکانیه است که هر زمان این متوطنان وادی عدم همراه کاروان اضافات واجبیه پا بمنزل وجوب بالغیر نهاده گرم سفر بطرف

ملک وجود اعتباری شده حسب اصل در شهر موجودیت اضافیه می شوند و هر آن باز همان بمیل ذاتی خویش
رجوع بمقر اصلی خود کرده روبسوی دشت عدم آورده از احاطهٔ موهومهٔ وجود کذائی بیرون میروند
واز وقتیکه ما موجودات ممکنه را از متلون مزاجی تخص امکان این بی ثباتی معامله بودن و نبودن عادت
گردیده کار و بار سفر در وطن و وطن در سفر در یکجا بظهور رسیده که هر دم همان در وطن عدم براه توهم
سفر بجانب وجود طی میکنیم و هر نفس همان در سفر وجود نیز قدم از نهانخانهٔ عدم بیرون نمی نهیم ای طلسم بند
هستی موهوم و ای نای حال هر موجود و معدوم حسبک شانک و عز سلطانک بیت الغزل

نثر نفس کشی موقوف بر ترک دنیا | وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا | برنگ شعله تا از خود رمیدن عادتم شد

است و حالت فنای نفس نتیجهٔ قطع علائقها عقدهٔ خودی از خاطر نکشا تا تمشیر انقطاع از ماسوی الله بر کمر
دل بندی و دام گرفتاری تعلق غیر نشکستی نتاند دست چنانچه باید پیوندی و گریبان جامهٔ دنیاداری
بدر تا کفن پوشی کیفیت موتوا قبل ان تموتوا نشوی و رخت استقامت در قلعهٔ مامون گذران توکل
بر تا از دست بر دفکر معیشت بشارت نرهی و دم زندگی را مانند صبح در روشن دلی صرف سازی
هر نفس مثل سحر شکسته رنگ هستی خویش پرواز ده از قفس خودی برآ و بفضای بیخودی پرواز نما و تا توانی
در راه از خود روی پوی و سالک مسالک فنا فی الله شو و بالله التوفیق و هو خیر رفیق بیت الغزل

نثر حالت دلجمعی عجب کیفیتی دارد | در یدم چون سحر تا جیب خود راشد کفن پیدا | فنای نفس گرد و حاصل از قطع علائقها

که در وقت تنهائی هم بکیبا نه تنهائی گذارد و کسی را که دولت جمعیت دل بهم رسید خلوت او رشک صد
محفل گردید همیشه حق تعالی انیس و همصحبت اوست و هر چه او را پیش می آید همه نیکوست جهدی باید نمود و دلی
پیدا باید فرمود که جامعیت دلهای بسیار داشته باشد و هنگام تنهائی غبار بیکسی دل را نخراشد و کلیت
قلب جامع تو متضمن همه افراد قلوب جزئیه بود و تنهائی تو محتاج صحبت داری نشود و چنانچه وحدت در کثرت
مستتر است همچنین کثرت در وحدت پوشیده از نظر ست بشتاب بشتاب و کیفیت دلجمعی را دریاب تا بدانی
که کثرت عین وحدت ست و وحدت عین کثرت بیت الغزل | بدلجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت

بسان خوشهٔ انگور سازی انجمن پیدا | نثر چنانچه همین یک آن سیال ست که از ازل تا ابد هر آن نو بنو شده
می آید و باب ظهور امتداد زمانه هر زمان می کشاید و چون شعلهٔ جوالهٔ از سرعت ظهور خود زمانه را متصل واحد
می نماید و عقل تجویز ترکیب آن از آنات متتالیات نمی فرماید همچنین همان یک قدم نفس الوجود ست که از اول

تا آخر هر لحظه تازه بتازه بانکشاف رسیده هر لمحه جامهٔ حدوث موجودیت کذائیه در دیده مثل قطرات باران پیوسته نازل گردیده وجود موهوم موجودات محدثه را خط نما کردانیده غرضکه هر ممکن حادث آئینه دار جمال واجب قدیم ست و هر مخلوق محدث سرگرم اظهار کمال خالق حکیم ست وَ اِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِہٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ

مقطع

حدوث تو نگراهی دهر آت قدم باشد	که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

نور ۱۰ عدم سرشتی با خفته بختان بستر حدوث و خوابیده طالعان فرش فنائی گذارد که سر بیدار دلی از بالین تنبیه چنانچه باید بر داریم و چشم کشائی عبرت در کاشانهٔ آگاهی بقسمی که شاید بعمل آریم همان غنودگی غفلت بشریه هر وقت شامل حال ست و همین ربودگی جهالت انسانیه هر زمان بر یک منوال ست دوام استغراق در مشاهدهٔ الٰهیه کما هو حقها کجا و دائم اضمحلال کلی در حالت حضور و شهود کرا اگرچه از فضل الٰهی باعتبار مقدور لیاقت بشریه مدام آگاهیم اما بلحاظ قصور حقیقت امکانیه همیشه حال تباهیم رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخٰسِرِیْنَ

مطلع

چون مخمل ست جزو تن از بسکه خواب ما	بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

نور ۱۱ هوا پرستی نفس و طبیعت را در راه خدا پرستی بر باد باید داد تا باشد که آتش محبت حق را در اشتعال دارد و سر غرور و پندار خودی را پیش مشاهدهٔ کبریای الٰهی بر خاک عجز باید نهاد تا بو که معاملهٔ بندگے از باران رحمت او آبے بروے کار آرد آی خالق هر دو جهان و پیدا کنندهٔ این و آن ما خاکساران دشت عدم را تو این همه وجود اعتباری عطا فرمودهٔ و یاب نمود بے بود درین سرابستان بروے ما کشودهٔ پس تا که ما تهمت زدگان وهم هستے سراپا خود را خاک راه تسلیم و رضای تو نسازیم محال ست که بجلوه نمائی آب حیات نجات پردازیم

بیت الغزل

تا خاک راه تو نکنند جمله خویش را	آبی بروی کار نیاید سراب ما

نور ۱۲ دریا نوشان مشاهدهٔ کیفیت اطلاقیه و میکشان جذبهٔ وحدت حقیقیه با وجود تنگ ظرفی جام تشخص مقید خود مانند حباب یکسر تماشا همان بروے وسعت مشرب می کشایند و در موج و گرداب بلکه در هر قطرهٔ آب همان دید ظهور مرتبهٔ مائیت مطلقه که محیط همه تعینات صغرا و کبرای این بحر ست می نمایند در دیدهٔ پاک این حقیقت بینان از دیدن صور متکثرهٔ اعتباریه خلل احولی پیدا نمی آید و معنی وجود واحد را در نظر حق شناس ایشان دو چار دوئی نمی فرماید همان معاملهٔ کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَكُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ در هر حال مشهود اینهاست و جلوهٔ اَلْاٰنَ كَمَا كَانَ هر وقت از هر سو پرده کشا ذوق و شوق هر کم حوصله لذت مشرب وسیع این دریا دلان را در نمی یابد و دست هوش هر کشندهٔ چله بار مطلب فیع این بلند منزلان

برسر خویش برنمی تابد هر کس که نگاهی دارد البته در نظر می آرد **بیت الغزل**

چشمی بروی وسعت مشرب گشوده ایم | دارد بسر هوای محیطی حباب ما

نور [۱۳] ظهور معاملات دارین از نور ذات انسانی پرده کشای جلوهای گوناگون گردیده و رنگ و بوی گلزار کونین از آب جوی این خلیفهٔ رحمانی اینهمه روی تری و تازگی دیده چه کشت و کار دنیا از عملداری او باظهار رسیده و کار و بار عقبی بدستیاری او پردهٔ اختفا دریده وقتیکه درین عالم قدم نهاد و داد جملهٔ صنائع الهیه داد و زمانیکه دران عالم چشم خواهد گشود مشاهدهٔ همه تجلیات بدرجهٔ اتم خواهد نمود غرضکه اگر بحر علم این چشمهٔ فیض بجوشیدی امواج موجودات دوجهانی سلسله جنبان پیدائی نگردیدی پس اینقدر هنگامهٔ هر دو جهان که برپاست از ماست که برماست **بیت الغزل**

چو شید نشاتین ز جوش شراب ما | شد نشأ ظهور دو عالم وجود ما

نور [۱۴] ای مهر جهانگیر سپهر لولاک لما خلقت الافلاک محبوبیت وای باعث پیدائی و علت غائی اظهار ربوبیت علیک من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها محض بدیل طفیل ذات والا صفات و فضل پروردگار تو نزد سرکش هرون ناهنجار چرخ کبود نیلگون کج رفتار و ابلق لیل و نهار را مسخر و فرمان بردار ما غلامان بیقدر نموده سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین و انسان کبیر مجمع جهان را در دام انقیاد و تسخیر این عالم صغیر مظهر رحمان انداخته همه مخلوقات علویات و سفلیات را مطیع و محکوم خدمت ساخته متعینهٔ ما خادمان حضور فرموده و سخر لنا اللیل و النهار و سخر لنا الشمس و القمر و النجوم و سخر لنا الانهار پس این جمله سموات و غیرها ما فی الامکان لشوق طواف و زیارت بلا اهمال بر آستان ملائک پاسبان ذرگان حلقه بگوش و گرم تلاش جمال باکمال تو چرخها زده تصدق و قربان می شوند و اینهمه شمس و قمر و دیگر روشنان بذوق کسب سعادت و استکمال نسبان هلال در جلو در رکاب بندگان غاشیه بدوش و خواجه تاش بلال خجسته فال تو بسر و چشم افتان و خیزان میدوند **بیت الغزل**

از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم | خورشید چون هلال دود در رکاب ما

نور [۱۵] اگرچه هستی موهوم ما خاک نشینان دشت عدم در نظر مردمان نگاه دیگران مانند سراب موج زن جلوه پردازیهای بحر وجود است و سراسر بصورت آب موجود و مشهود است لیکن در چشم حق بین ما گم شدگان بادیهٔ فنا غیر از نمودی بود نیست و سوای خاک معدومیت دیدهٔ خوابش نموده و حال آنکه موجودیت و معدومیت اعتباری ما گرفتاران وهم هر دو هیچ در هیچ است و سراب بودن و دریا نمودن در شکنجهٔ یک پیچ است یعنی همان یک طلسم بندی علم و امتیاز است که

غافلان را تعین خود موجود می نماید و عارفان را معدوم در فهم می آید و در اصل هست آنچه هست و نیست آنچه نیست و نفی و اثبات ما هر دو یکے است بیت الغزل
در چشم مردمان چو سراب است موج زن | جز خاک نیست در نظر خویش آب ما نور ۱۶

ما گناهگاران نامه سیاه و تباه کاران بے دستگاه هر چند جرائم و گناه افزون از عد تقریر حساب و بیرون از حد تحریر کتاب داریم اما از رحمت بے علت غفور رحیم و مغفرت سراسر مکرمت رؤف کریم بخشش بے پرسش بلا حساب امید واریم و لله الحمد که آب طاهر و مطهر گریهٔ ندامت این همه کارنامه سراپا شامت را بدستیاری قبول الٰهی خوب شسته بالکل پاک و صاف نموده و گرداب سیلاب عرق انفعال نامهٔ اعمال در آب انداخته یکسر محو و نایاب ساخته بذیل حمایت جناب قبله گاهی و بطفیل شفاعت حضرت رسالت پناهی ز دار و گیر محاسبه معاف فرموده بیت الغزل
از گریه بسکه نامهٔ اعمال شسته ایم | پاک است روز حشر سراپا حساب ما نور ۱۷

نقش خاطر نگین دل عاشقان نام محبوب خود است و گل همیشه بهار چمن خیال ایشان همه تصور مطلوب خود بحرف دیگر اصلا کاری ندارند و غیر از جمال او هیچ صورت در نظر نمی آرند سر حلقهٔ این سینه چاکان محبت لی نواز نالهٔ عندلیب است و چراغ خانهٔ این ساکنان شهر مودت داغ درد حبیب از ینجاست که ما متشبثان ذیل صداقت راد و متوسلان دامن دولت عقیدت هر چه می نگاریم اوّل بر سر آن عبارت کلمهٔ طیبهٔ هو الناصر بتحریر می آریم تا هر کس که کتب و رسائل مصنفات و مرقومات را مطالعه نماید نخست همین نام نامی در مشاهدهٔ او در آید و جا بجا در نامهٔ اعمال ما همین اسم مبارک مرقوم بود و جملهٔ خطایا و معاصی ما گنهگاران از برکت آن محو و معفو شود و یا حضرت ناصر ما او در هر حال و هر جا حاضر و ناظر ما بیت الغزل
جز نام نامی تو که آن نقش خاطر است | مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما نور ۱۸

ای سنگدل بمهر و محبت وای جاهل قاسی قلب بد عقیدت اینهمه انکار تا ثیرات قویهٔ عشقیه نباید نمود و بخباثت نفسیه و قساوت قلبیه اینقدر محروم از اقرار تائیدات جلیهٔ حبیه نباید بود و جذب و کشش قلق و طپش گداخته دلان اثرها در آغوش دارد و بموجب رقة القلب تستجلب الرحمة زارنالی محبت بحر بخشش و مغفرت را بجوش می آرد گریهٔ عاشقان جانگداز بیقدر ساز ابر نیسان دُر بار است و هر قطرهٔ اشک محبان سراپا نثار رشک هزار گوهر آبدار است بیت الغزل
نا قدر دان گریهٔ عاشق چنین میباش | هر قطره گوهریست که بارد سحاب ما نور ۱۹

این آشنایان تن و جان و آشنایان نام و نشان همین

فقط تعارف اسمی و معارف رسمی بالکم شدگان مرتبهٔ احدیت دارند و نمی توانند که قدم بمیدان شناخت کنه
حقیقت ما پیش رفتگان مقام فردیت گذارند و نحن تحت قباب الله لا یعرفنا غیره و من عرف الفنا فقد عرف
ربنا بل من عرف شیئاً من الاشیاء فقد عرف الله و لا یخفی علیه شیء و انه لا یعرف الله الا الله غرضکه بتصدق نعلین
رسول الثقلین سید الکونین حضرت رسالت پناه صاحب لی مع الله صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و احبابه
وسلم برتر از وهم و فهم جناب عالی این پیروان مقرب ست و مکان ذی شان این طائران فضای ذات
بحت و سائران جای منزه از فوق و تحت همان هم آشیان بی نشان عنقای مغرب ست الغزل

واقف همین بنام چو عنقا ز ما شوند | بر تو بود ز یافتن از بس جناب ما

نور گرم بیانی روشن ضمیران با سوز و گداز مانند شمع در بزم مردم اولو الابصار زبان اظهار دراز می نماید و هر طرف نور پاشی کشف
اسرار می فرماید و الا نزد یک بصران کوردل و بی خبران جاهل آن عرفاء الله با وجود اینهمه مشعل فروزیها
ارادت حلق گویا خاموش هستند که این گوش گران تغافل راه سماعت کلمهٔ حق بروی خود بسته‌اند
سوال و جواب آن منور دلان حقائق آگاه و معارف دستگاه با دیده وران صاحب نگاه است نه که
معامله با این نسناسان حقیقت نشناسیان حماقت پناه است مقطع

چون شمع پیش کوردلان خامشیم ورد | با اهل بینش ست سوال و جواب ما

نور حقیقت آگاهان صاف دل و صاحب نگاهان بحق مشتغل هیچگاه
بخواب غفلت دوچار نمی شوند و هیچ راه از مشاهدهٔ دیدار یار معطل و بیکار نمیگردند و پیوسته بدولت حضور
آئینه داری جمال با کمال لا تأخذه سنة و لا نوم می نازند و همواره بلا فتور شب و روز دیدار تجلیات لذات سیر فرمایند

اهل صفا دوچار بغفلت نمی شوند | در چشم آینه نبود راه خواب را

نور پاک طینتان محبت ضمیر و
چالاک طبیعتان روشن ضمیر از بدو خلقت و نشو جبلت حل و فل رقت قلب و گداز دل دارند و عقدهٔ
حل راز و نیاز مشکل بمیان می آرند چنانچه این غریق بحر انکشاف علم و عرفان ذات و صفات الهی و عشق
رویت و اشراف معرفت حقائق و اعیان موجودات کماهی را از ابتدای طفولیت و صغر سن که
اندک زبان بتکلم می کشاید اینچنین حالات و واقعات رو میداد که بشوق شناوری دریای حقیقت
پیوسته سر بسر چون موج در بیتابی و بیقراری می بود و بذوق پیچ و تاب گردابهای معرفت همواره اکثر
شبها به بیخوابی و در گریه و زاری بسر می نمود و از مشاهدهٔ این حال تباه مرضعه و غیرها کنیز و داه و دیگر
خدمه مردم متعینه خیر خواه حیران و پریشان شده می ترسیدند و هوش و حواس باخته هزار گونه

بدلاسا و مواسا پرداخته موجب و سبب آن می پرسیدند و بنده حرف کسی نمی شنید و جواب احدی نمی گردید حتی که والدهٔ ماجده و جدّه و عمه صاحبه مجتمع شده بتدارک آن میکوشیدند و سراسیمه گشته بدل می اندیشیدند که آیا این طفل را اثر سایه و آسیب بهم رسیده و یا در خواب از چیزی ترسیده ادعیه و چار قل خوانده بشفقت می دمیدند لیکن چون فرقی دران حالت نمیدیدند آخر الامر لاعلاج شده خبر این ماجرا بگوش مبارک حضرت قبلهٔ کونین میرسانیدند و آن منظر رحمت الهی یعنی حضرت قبله گاهی را بر سر حالم نازل میگردانیدند و چون جمال باکمال پیر و مرشد برحق میدیدم بیقرار دیوانه وار از بستر و بالین برخاسته میدویدم و سر و چشم بر اقدام میمنت التزام میمالیدم و بی اختیار زار زار بنالیدم و چنین ناله میکشیدم که یا حضرت سینهٔ من تنگی می نماید و ناچار بار بار گریه می آید میخواهم که حقیقة الامر بمن بخشایند تا دلم تسلی گراید که اصلا کنه حقیقت خود نمی فهمم که من کیستم و بهر چه پیدا شدم و چرا زیستم و از کجایم و بجایم و خالق من و اینها کیست و حاصل این جمله پیدایش چیست غرضکه از استماع این چنین کلام غلام آن امام عالیمقام بشیوهٔ اخلاص عام بخوشی تمام بکمال التفضل و عنایت فرمودند و رهنمائی و هدایت نمودند و ازان باز بمزید تربیت و ارشاد بودند و روز بروز کشودند آنچه کشودند و الحمد لله بتصدق آن جناب هدایت مآب مثل موج بیتاب بحر محیطی در آغوش خود دارم اما سلسلهٔ پیش قدمی پیچ و تاب استدعای اللهم زدنی تحیراً فیک هیچگاه از دست خویش نمیگذارم

بیت الغزل

چون موج کرده اند درین بحر بیکران
از ابتدا حواله بمن پیچ و تاب کرد

نور [۱۲] صاحبدلان صلاح آثار و صالح قلبان نیکوکار اسباب خیر و برکت امور دنیائیه اند و هم باب سیر و لذت حور و قصور عقبائیه که از صلاح یافتن دل انسانی دارین اصلاح میگیرد و تمام کارخانهٔ انفس و آفاق بظاهر و باطن فلاح می پذیرد اِنَّ فِی جَسَدِ ابْنِ آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلُحَتْ صَلُحَ الْجَسَدُ کُلُّهُ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ کُلُّهُ اَلَا وَهِیَ الْقَلْبُ و سیه مستان بادهٔ پرزور عشق و محبت الهی و حق پرستان دل دادهٔ حضور و آگاهی که خراب نشأ ما لا مال می زلال قرب و وصال اند و مقربان اخص الخواص حضرت ذو الجلال باآنکه اصلاح دهندهٔ آن چنان صلاح کاران و افلاح بخشندهٔ چنین فلاح آثاران میباشند و آبادنمای دارین و ارشاد فرمای ثقلین می بوند عجب دل بیتاب خانه خراب در بر دارند که بدهوشی و دنوشی کیفیات تلذذات نشأتین توجه نمی گمارند و همه عجائب و غرائب دنیا و عقبی در نظر حدید البصر ایشان بے لطف می نماید و خاطر بحق ناظر ایشان اصلاح این

وآن نمی گراید الحق ای شاهد مطلق که الدنیا حرام علی اهل العقبی والعقبی حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله و این مستهلکان مشاهدهٔ وجه الله الباقی ناظر کل شیء هالک هستند و با وجود همه ثمرات حسنات و بود جمله ثمرات خیرات کم همت بر حاشیه نشینی همان صدرنشین لا فیها غول ولا قصور بل ربی ضاحک بستند الله الله اینچنین دل بیقرار دیدار دلدار را جز به پیشگاه جلوهٔ یار کجا باید برد و چسان این خانهٔ ویران دیگر کار و بار کون و مکان و غیره نقش و نگار هر دو جهان رو تسلی خواهد آورد بیت الغزل

کونین از خرابی او میشود خراب	یا رب کجا برم دل خانه خراب را

نور [۲۴] آنهمه هنگامه سازی و نغمه پردازی ساز هر جسد وابسته به تار نفس ست و مضراب آمد و شد دم گرم آهنگی نوای چنگ و رباب تن هر کس ست و چه شور قیامتی که تار آن بر سر حال پر اختلال خویش بر پا نساخته و کدام شر ملامتی که بار آن بر دوش بیهوش خود نینداخته کریم کارساز و رحیم بنده نواز بجان فضل فرماید که دل عشاق مشتاق را در سیر و سلوک از پردهٔ هر شعبه و مقام همان تجلی حقانی بی پرده رو نماید و در کثرت زیر و بم هر نشیب و فراز و پست و بلند آواز یک نور وحدانی بنظر آید و زخمه کاری نفس شماری وقت جان سپاری بی اصول قبول الهی نقرهٔ نواز و بی رنگی خارج آهنگی غفلت و گمراهی در حضور و آگاهی رخنه نیندازد و حق تعالی هر دم محفوظ از مفسدهای اجتماع جان و تن دارد و دم واپسین را با سلامت ایمان از بدن برآرد بیت الغزل

هنگامهٔ جسد همه برپاست از نفس	آری بشور تار صدای رباب را

نور [۲۵] چنانچه تمام عالم نزد عرفا یک انسان کبیرست و انسان پیش اهل عرفان عالم صغیر همچنین مجموع جهان یک کتاب مفصل مطول پر از آیات بینات الهی ست و هر فرد انسان همان انتخاب مجمل محکم مملو از کلمات تامات غیر متناهی ست مگر اینکه بعض افراد باطلهٔ ناقصهٔ سقیمه بغلط کاری یحرفون الکلم عن مواضعه ظلم بر نفوس خویش نموده وضع شی در غیر محل می نمایند و بعض اشخاص خواص حقهٔ کاملهٔ سلیمه بصحبت صلاح آثاری بد و اتم نسخهای صحیحهٔ خوش خط بوده بمقابلهٔ انعکاس ظواهر و بواطن خود تصحیح دیگران میفرمایند و ازین میان اقل قلیل اخص الخواص کتاب الله ناطق اند و بدرس و تدریس و تعلیم و تفهیم این همه صحف مجملهٔ انفسیه و نسخهٔ مفصلهٔ آفاقیه سزاوار و لائق اند و کسانی را که عبور علوم الواح سینها و دیگر کلیات مخلوقات خدا زیاده بهم میرسد و از بر می بود راه مطالعهٔ اسرار لوح محفوظ نیز بر قلوب ایشان کشاده میشود اند که بچشم غور و خوض ملاحظهٔ آیات الهی نموده سوای همه سان و کتاب مبین عالم و عالمیان را با معنی بخوان مقطع

عالم تمام درد آیات حق پرست	

فوائد که بغور بین این کتاب را | نور ۲۳ در محفل ما دمن که بزم کثرت ست شمع مجلس همان شخص یکتائی
است که نور وحدت باشد و رونق افزای این انجمن که مجمع صورت ست جلوه پردازی همان
شاهد هرجائی که معنی وجود مطلق بود و در آئینه علم که دوئی رومی نماید و تجلی از تجلی جدا بنظر می آید نیز گو
وهم ست که عکس را مقابل شخص برپا میگرداند و نظیر آن بے نظیر می فهماند و در واقع همان حقیقت شخصیه
ماست که جلوه گر در صورت عکسیه ماست و ما موجودات وجود داشته نشده ایم فافهم

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائے | بوهم آئینه پیدا می کند اینجا نظیر ما | نور ۲۴ حق تعالی طائر لطیفه روحانی
را از گرفتاری بے اختیاری این دام و قفس کثیف جسمانی فانی بسلامت پر و بال ایمان رها گرداند و بفضای
بی انتهای نجات ابدی عالم مقدس لطیف روحانی جاودانی بفضل و احسان رساند والحمد لله که باز
باین تقیدگاه سر و کاری نیست و بار دیگر بسوی این زندان بے امان گذاری نه ان شاء الله الناصر
مومنین بالیقین را بعد ممات نجات در نجات ست و محمدبین خالصین را رهائی از جمیع تقیدات من
کل الجهات ست بیت الغزل | نه بیند بار دیگر غالبا روی گرفتاری | رها گردد اگر این مرتبه یارب اسیر ما

نور ۲۵ ما سکوت پیشگان بے گفتار مانند نقش دیوار همان دفتر من عرف الله کل لسانه می کشائیم و زبان
قال را گنگ پیش زبان حال می نمائیم با آنکه انواع بیانهای رنگارنگ در پرده با وسعت خموشی ما پنهانست
که گوش صاحب نظران می شنود و چون مرغ تصویر هزاران نالهای تقریر از منقار بی صدای
ما رشک صد گونه فغان ست که سماعت با بصران آگاه ازان می بود آه صفیرے که ما گرفتاران
قفس موجودیت اعتباریه را در سینه تعین خود خون گردیده از دل بیقرار تا لب اظهار هم نرسیده
پس تا بگوش کس رسیدن چه احتمال دارد و ناله بے تاثیرے که ما بیماران مرض امکانیه را در عالم
خیال سر کشیده خود را هم متاثر نگردانیده پس قدرت خلیدن در دل کس از کجا آرد بیت الغزل
رسائی تا بگوش کس چه امکانست یا قسمت | نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما | نور ۲۶ خداوندا چنان مشاهده احدیت
ذات خود نصیب ما گرفتاران توهم کثرت ساز که نقوش ماسوی از لوح خاطر بالکل حک شود و آنقدر
وجود غیر را از نظر چشم باطن بیندازد که هیچ اعتباری ازین اعتبارات موهومه مزاحم شهود مرتبه
لا اعتبار تو نبود و ما مانند آئینه دیده حیران را محو تماشاے حضور خویش گردان و دل سرگردان ما را
بر چار بالش مقام و ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله و معه و فیه و بعده مربع نشان تا همه وقت جام

کیفیات جذبات قرب و وصل تو بیابی نوشیم و هر زبان از گرمی ذوق و شوق محبت تو بجوشیم و تمثل زندگی
هر دم براه فنای نفسی خود پوییم و خود را در خویش گم کرده سراغ تجلی وَفِی اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ جوییم و جلوهٔ مَا عِنْدَکُمْ
یَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰہِ بَاقٍ پرده از رخ بگشاید و شاهد معاملهٔ بی یسمع و بی یبصر پیش آید **مطلع**
الهی مست وحدت کن دل دیوانهٔ ما را | ز خود بیرساز تمثل زندگی بیانهٔ ما را | نور افسوس که ما جاهلان کوته اندیش
عرصهٔ زندگی خویش را درین گلزار فنا آثار فصل بهار رسیده انگاشتیم و مقدمهٔ موسم خزان نینگاشتیم و ما غافلان هرزه
اوقات زمانهٔ حیات خود را درین تخیل آباد توهم بنیاد دقائم و ثبات گمان بردیم و عنوان دفتر مهات نشمردیم و
ندانستیم که این قصه خوان هستی موهوم افسانهٔ موجودیت ما آنچه میگوید خواب آور ما مستعدان خواب عدم ست
و غنودگے از خود رو بیاشامی حال دمبدم ست حق تعالی بتصدق حضرت رسول و مرشد مقبول بشارت نَمْ
کَنَوْمِ العروس شنوانید و ما پریشان باطنان را در بلای خواب پریشان عذابات مبتلا نگرداند بفضله و کرمه
بیت الغزل | ندانستیم کاینجا هستی موهوم میگرید | بپیش ما بلی خواب عدم افسانهٔ ما را
نور دیدن صاحب سخن رسیدن بمغز سخن اوست که سخن آئینهٔ جمال سخن گوست پس کسی که سخن مرا بگوش
دل شنید گویا که مرا بچشم خویش دید زیرا که گوش هم چشمی دارد که بآن زنگ سخن را می بیند و از رنگ سخن گل
مشاهده سخنوری می چیند و کسی که سخن مرا نشنید از دیدن من چه بهره مند خواهد گردید **فرد**
دیدن من شنیدنم باشد | همچو نغمه توان شنید مرا | نور صفای آب و آئینه را با صفای دل و سینه چه
نسبت که آن جلوه گاه صورت میشود و این تجلی گاه حقیقت می بود و در آن عکس هر دم جا می نماید و درین
تناقض عکسی پیدا نمی آید که صاف دلان پاک طینت را کدورت حقد و کینهٔ تیره باطن نمی سازد و خلاف عکس
کسی در خاطر صفا مآثر ایشان پرتو نمی اندازد و آب آئینه در حضور صفای سینه غرق عرق انفعال ست و آئینهٔ
آب پیش طهارت دل تقدس مآب ز زنگ آلودگی لوث تمثال ست **فرد** | دل صافی نهاد ما نسازد تیرهٔ عکس کس |
سراپا آب گردد آئینه پیش صفای ما | نور زبان درازی روشن بیانان مانند شمع چندان ظلمت اختفا از
محل دور نموده که بر حجله نشینان عالم سکوت هم پرده از رخ فوائد خموشی همین نور کشوده که اگر کلمهٔ مَنْ سَکَتَ سَلِمَ
مشعل ظهور نمی افروخت نظر بر جمال خوبی صمت که سیه وخت و اگر خورشید علم البیان از افق طلعت انسانیه
سر بر نمی آورد پرده پوشی سکوت رخت خیریت در شبستان وَجَعَلْنَا اللَّیْلَ لِبَاسًا نمی برد بهر حال در دیگر
هم مانند برق و شرار توسن هستی بی اعتبار خود در همین میدان تاخت و بزعم خود حقیقة الامر بر همه روشن ساخت

پیشتر یادی حقیقی مختار ست خواه معامله وَاللهُ یُخْرِجُکُم مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّورِ بمیان آرد خواه فلتهٔ یَکَادُ الْبَرْقُ یَخْطَفُ اَبْصَارَهُمْ برپا دارد ولی اختیار برق بیان از زبان این سوخته جان خندان هر وقت می تابد و صاحب نگاه یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ بسبب آن راه می یابد و هر چند که شعلهٔ جوالهٔ هستی این موهوم مرکب از ایجاد وانه وسنبدهٔ تا بکی خواهد ماند لیکن بعون الله الناصر این ضعیف قاصر تخم بقا در زمین این فانی سرا کاشته و فیض سخن بعد خود گذاشته که اگر مقدر ست همچند چون دیگر امور باقیه قائم خواهد ماند بلکه همراه باقیات صالحات در میدان ابد الآباد توسن خواهد دواند و در عالم آخرت انشاء الله الناصر نتائج نیک آن مدام گل خواهد کرد و این از خود رویهای من فنا پیشه نهال بقا بالله را دائم خواهد پرورد و خدا داند کسانی را که تا بعیان خود می پنداریم چه رنگها خواهند برآورد و تموج بحر ادراک هر یک را بکدام جانب خواهد برد آی تعین موهوم و تشخص معلوم من اندکی چشم حقیقت بینی بکشا و بطرف خود شناسی بیا تا حق شناس شوی و هر دم بسوی حق دوی اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

رباعی

پنهان بفنای تست صد گونه بقا | در هستی و نیستی خود غور نما
از خود روی تو جلوه پرداز بها | چون شعلهٔ جواله در ایجاد ارد

نور دنیا که مزرع آخرت ست تخم نهالهای آنجا درین جا کاشته میشود و عرصهٔ این حیات فانی خمیر مایهٔ آن بقای جاودانی میگردد و هر قدر که فرصت زندگی از کف میرود بطرف همان عالم می دود و فناهائیکه اینجا دمبدم روی می نماید باب بقاهای آن جا میکشاید پس در حقیقت این پریدنهای رنگ هستی بی اعتبار دنیوی از رخ اجسام فانیهٔ ما موجب رقاصی طاوس بهار بقای اخروی برای نفوس باقیهٔ ماست و ترشح باران رحمت حق تعالی در کار همه جاست وَهُوَ الرَّفِیْعُ الْاَعْلٰی

رباعی

طاوس بهار آن جهان گردیده | اسباب بقا گشته مهیا ما را
چندانکه ز خود پریده فناها ما را | رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

نور ما همه حقائق ممکنه که معدوم بالذات و موجود بالواجب ستیم وجودات نشده ایم در باوجود یکه موجودیت اعتباریهٔ ماهست نا گردیده ایم یعنی واحد حضرت وجود را متکثر نگردانیده چه کلها ماهیات ما ممکنات بوی وجودیکه مابه الموجودیة ست در خود ندارد و غیر از رنگ وجود ظلی که بمعنی کون و حصول ست باظهار نمی آرد پس گمان هستی که بخود ها داریم سراب عدمی ست که آنرا دریای وجود پنداریم آن بیدار طالعی وجود حقیقی که وجود بالذات باشد در نصیب ما خفته بختان ببستر عدم کجاست و این بیداربختی دیدن رؤیای موجودیت اضافیه نیز ناشی از خواب غفلت عدمیهٔ ماست و موجود بذاته همان ذات واحدهٔ واجب بیهمتاست و دیگر هر چه هست در ضمن هستی او هست تماست هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ رباعی

در باغ وجود گلی ومیدیم اینجا
بودست عدم گلی که چیدیم اینجا
غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود
خواب بیداری که دیدیم اینجا

نور ۱۲۴ دنی نفس دون همت هر زمان محزون و شکسته خاطر می ماند و مدام خود را نامراد و ناکام میداند و در حق خویش سوای کم‌بختی و بدنصیبی تصور نمی نماید و بر روی خود جز دروازهٔ حسرت و افسوس نمی کشاید و آبروی وجود کذائی تشخص خویش هر دم بر باد می دهد و از گرفتاری دام دنیاداری نمی رهد و عالی نفس بلند همت هر وقت مسرور و شگفته دل می باشد و عدم اسباب دنیویه را باعث ناامیدی در خیال نمی تراشد و همیشه راضی برضای دوست می بود و بهیچ صورت پریشان باطن نمی شود و بتبشیر بشارت يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً میگردد و در حصار مامون إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ میرود و آن دنی طبع پست همت با وجود حصول اکثر مشتهیات نفسیه و ملایمات طبعیه بهر لحظه شاکی و بجزع میماند و همه عطای نعمتهای الٰهیه را در نظر بی بصر خود بیقدر می گرداند و هر چند واهب العطایا نعم نواله دامن احتیاج او را از ما یحتاج الیه پر سازد لیکن آن بی بصیرت سوای خاک حسرت در دیدهٔ حرص خود نمی اندازد فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ رباعی

هست بدنارستانکه نهادی اینجا
ناموس وجود داد بر باد اینجا
چون نقش قدم مدام ای طبع دنی
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

نور ۱۲۵ فلک جهان من و ما گردش حالی دارد که هر بیخبر از خویش آنرا در نظر نمی آرد و بحیرت عالم بندگیها قدرت خداوندی ظاهر میسازد که هر بی بصر کوته اندیش نگاه بران نمی اندازد و پیش آنهمه ورق گردانی احوال این جهانی را برشتهٔ جمعیت دلی شیرازه باید بست و با اینهمه زمین سائی عجز انسانی را بناز مشاهدهٔ قدرت ربانی طرف کلاه باید شکست که ای غافل از حقیقت کار در بیابان عالم اظهار مانند جاده باعث نمود تو مسطر پامالی گردیده و ای جاهل از حکمت کردگار در دیدهٔ اولی الابصار چون زلف محبوبان خوشنمائی تو از پریشان حالی بظهور رسیده برو بدیده قصور و فروتنی کوش و از تهی مغزی بدعوی انانیت مثل دماغ مخروش رباعی

ای بیخبر از گردش حال من و ما
در صورت عجز کن نمودی پیدا
در دشت ظهور همچو جاده
آورده ترا بعرصهٔ پامالیها

نور ۱۲۶ آئینه که ما ساده لوحان حیرت انجام در تعین صاف طینتی داریم همین دل ماست و روی توجه صفای دلی که درین طلسم آباد وحدت در کثرت بهر طرف می آریم همان مقابل ماست و این دوئی اعتباری که چون تشخص و عکس در نگاه ظاهر بینی ما می آید پیدا از جلوه پردازی یگانگی ست و این هوشیاری اضافی که دماغ امتیاز را پراگنده می نماید از خلل اندازی دیوانگی ست بهر حال اگر چشم حقیقت بین بکشاید و آگاهی زنگ از آئینهٔ دل زداید دریافت شود که هر چند بصورت خشت تشخص ما آدمان خاکی از تخمیر کدورت آب و گل ساخته اند اما بمعنی عجب پرتو خورشید

تقدیس وصفای نفسی در آئینه دل انداخته اند رباعی | در سینهٔ ما دلست آئینهٔ ما | با خویش مقابلست آئینهٔ ما
امی درد عجب صفائی انی دارد | هرچند که از گلست آئینهٔ ما | نور[۳۹] جوان مردان پیر پرست عشق مرشد را وسیله

نجات می دانند وحسن اعتقاد دارد زافزون می گردانند وهر وقت در زمین دلها تخم افشانی محبت آن محبوب خود می نمایند وهر زمان خلق را دعوت بطرف همان مطلوب خویش میفرمایند وتمام عرصهٔ زندگی صرف در اشاعت طریق باصواب او میسازند وشب وروز در راه ابقای نام ونشان او میتازند وترویج تصانیف برتر از تعریف او راحتی الوسع بر ذمهٔ خود لازم می انگارند وتعمیر درگاه والاجاه او را تا مقدور از همه ضرورات خویش ضرورتر می پندارند وسررشتهٔ انعقاد مجلس روز وصال او را در هر حال از دست نمی گذارند وتا جمع شدن کمی وبیشی اسباب ظاهری کاری ندارند ودر هر صحبت فرزندان ویاران را بهمین امر تحریص می کنند ومدام بر جادهٔ اُدْعُ اِلیٰ سَبِیْلِ رَبِّکَ میروند ودیگر هیچ عمل خیر خود را در نظر نمی آرند وفقط برهمین خیر الحسنات همت می گمارند وهمین سعادت را باعث نجات خویش میدانند ومدام بذوق وشوق تمام می خوانند که رباعی

| عشق تو گرفت اشتهاری از ما | دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق بس از ما این جا | جز ذکر تو نیست یادگاری از ما | نور برای دل موجودیت همه

ما که خالی از غرور وجودیت نفسیه است بدحالی تشخص اعتباری ما از ابتدا لغایت اهتمام در سرانجام ترقیات نموده وباب عجب نیرنگی جمع اسباب در عین بے اسبابی کشوده آهنی قفس تقیدات این هستی اضافی را بدست بیدستگاهی اختیار ما شکسته ومانند طائر رنگ پرواز ما بر دوش بے پر وبالی ما بسته بصُنْعِ اللّٰهِ وَقُدْرَتِهٖ وَاللّٰهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ پس هر قدر که فنا میشویم بسوی عالم بقا میرویم وچندانکه پا از دائرهٔ خودی بیرون می نهیم دست در دامن توسل بخدا می زنیم وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کُلُّهَا رباعی | از روز ازل بهر دل خالی ما
پر هستی نموده بد حالی ما | چون طائر رنگ باز کرده یعنی | پرواز بدوش بے پر وبالی ما

نور[۴۰] در میخانهٔ محبت چون جنون عشق جوش میزند دست درازی شوق سنگ مدهوشی بر شیشهٔ هوش میزند ودرین عالم بیخودی نیرنگی معاملات گوناگون پیش می آید وبوقلمونی تجلیات رنگارنگ رو می نماید ودل خالی از غیر خلوتخانهٔ جانانه میشود وگاه پریشان سیر ناظر وحدت در کثرت می بود ومینای دل مستانه از بادهٔ تصور محبوب پیمانهٔ چشم را هم پر میفرماید وحضور وشهود باطنی را کالمحسوس بجاستهٔ البصری نماید ودیدار که عوام مومنین را در آخرت موعود است خواص مقربین را گو در دنیا بنظر می آید وباب نمونهٔ وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ

ناضرة الی ربها ناظرة همین جامی کشاید بعنایة الله ونصرته رباعی

زد جوشش جنون عشق میخانهٔ ما
جاکرده بدل صورت جانانهٔ ما
در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

نور هشدار هشدار وتخم حضور وشهود حق در زمین دل بکار که اینجا هر نقشی که در خیال بسته می شود همان صورت همیشه بانفس ناطقه همراه می بود کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون چه نفس مجردهٔ انسانیه بسبب حواس ملکهٔ هر امر نیک وبد که حاصل نموده وکیفیت آنرا در خویش راسخ فرموده نقشی ست که مانند نگین در لوح سادهٔ لطیفهٔ روحیه کنده کرده ونهال آن در چمن ذات خود پرورده واوراق همین نهال را ورق نامهٔ اعمال خود خواهد گردانید وهمین نقوش در خاطر کنندهٔ خویش را خواهد خواند رباعی

هر نقش که در خیال بندند اینجا
باخویش برند چون پسندند اینجا
در نفس مجرده ز آلات حواس
مانند نگین نقش کنند اینجا

نور عوام کالانعام جز بمیدان مدرکات حسیه نمی دوند واز چراگاه قوای حیوانیه بیرون نمی روند همان دانه وکاه امور محسوسه خوراک این دواب ست ونعمتهای امور معقوله از نظر ادراک اینها در حجاب ست همین حشائش جزئیات را می بینند وگل دریافت کلیات نمی چینند واز عجائب عالم غیب بیخبر اند وبمعاملات انکشاف باطنی پی نمی برند همین تار وپود مشهودات ناسوتیه در خیال خود می تنند ودام سر بسنگ مبصرات جسمانیه میزنند وهمیشه در حجاب لهم قلوب لا یفقهون بها گرفتار اند ودر دیدن حقیقة الامر ناچار اند بصیر حقیقی جل شانه این کوردلان را هم بینائی دلی عنایت فرماید ودروازهٔ الذین یؤمنون بالغیب بروی دلهای ایشان کشاید وهو علیم بالمهتدین رباعی

چیزیکه بعالم شهود ست اینجا
نزدیک عوام در وجود ست اینجا
اینها ز قماش غیب آگاه نیند
از تار نگاه تار وپود ست اینجا

نور طالبان مولی دل بدنیای دون نمی بندند وجمع اسباب دنیویه را برای خود نمی پسندند همین نگفتن خانه درین جهان سزاوارند وفارغ محض از فکر بام ودر ودیوار اند واگرچه مردمان ظاهربین این تارکان گوشه نشین را نیز صاحب خانه می شمارند ومالک نصاب می پندارند اما فی الحقیقة چنین خداوندان ترک حقیقی از تمام دنیا ومافیها آزاد اند وعنان اختیار خویش بدست قادر مختار داده اند بهر طوری که وارد وارد وهر معامله که پیش آرد آرد وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد رباعی

ترک دنیا زبس تمام ست مرا
در حالت تجرید مقام ست مرا
سقف ودر ودیوار ندارم ای درد
مانند کمان خانه بنام ست مرا

نور طائر روح در فضای قرب ربانی بلند پروازی نمی نماید تا که پر وبال نسبت یگانیه بقوت تمام درباز ویش بر نمی آید وتجلی بیکیف حضور وشهود حقانی در آئینهٔ دل بخوبی جلوه نمی فرماید

تا که مصفای تصدیق قلبی و صفای اعتقاد قوی زنگ شبهات بالکل نمی زداید که آیین تجربه ببنده رسیده و بسیار
معاملات لاریبیه و عنایات غیبیه بچشم ظاهر و باطن خویش دیده که هرگز عقل و فهم این عاقلان بی یقین و خیال
و وهم این متصوفان بی تسکین آنرا تماشا نکرده بلکه انکار این قسم معامله های مسموعه اکابر سلف را بخاطر بپرورد
و خدا شاهد است که من خود چنین خرق عادات از جناب حضرت قبله کونین ایدنا الله بنصره بسره مشاهده
نموده ام و این عنایات بی غایات بتوسط آن ذات پاک قدسنا الله بسر برکته بسره بحال خویش معاینه فرموده ام که
مطلق شبهه و شک در دل من نمانده و ایمان مرا بخدا و رسول و مرشد مقبول مستحکم گردانده بمنه و کماله کرمه

رباعی مستزاد

خواهی که کند روح تو پرواز کمال در عشق خدا | پیدا کن از قوت ایمان پر و بال از صدق و صفا
هر لحظه اثر یقین دل من بی شبهه و شک | جایکه نباشد گذر وهم خیال ای دردانجا | نور لشو و فی بود انهمه تعینات

اعتباریه مثال موج و حباب نقش بر آب ست و وجود فنا آمود این جمله تشخصات امتیازیه هر آن همان بحال
شکسته و خراب ست پس هیچ تعینی و تشخصی درین بحر ظهور مانند حباب سر خود نمائی نکشیده که همان دم شتاب
جامهٔ پیدائی ندریده

مطلع

هر جا که درین بحر سر کشیده حباب | قبای هستی خود در دمی دریده حباب

نور صاحب نظر بالبصر که همه تن دیدهٔ بینا و جمله بدن چشم تماشاست چندانکه براه دید و فهمید هر سوی و جستجو
نموده غیر از دید قصور و فنای خویش چشمی بجای خود نگشوده و هرچند که چون حباب سراپا چشم گردیده هر طرف
بدیده و دیده اما سوای جمال فنا و زوال خود دیگر هیچ جلوه ندیده

بیت الغزل

تمام چشم شده و جا بجا بدیده دو دیده | بجز جمال فنا جلوه ندیده حباب | نور هر ذی نفس بی دسترس و اسیر

قفس هوا و هوس هر طرف که درین بحر موج خیز فتنه انگیز رو آورده و هر سو که رخت هستی بی بود خویش برده از
دراز دستی تلاطم امواج این بحر مواج هیچ زمانی بیار رمیده و از دست برد کشمکش حوادث این جای خود را هیچ آسته
بساحل سلامت نرسانیده

بیت الغزل

هر طرف که درین بحر رخت هستی برد | ز دست موج ز تا بنیار سید حباب

نور ای صاحب طلسم هیولای فنا و ای مصاحب جسم مسوای هوی فا سفینهٔ نجات ابدی و سرمایهٔ حیات سرمدی همین ضبط
نفس و ترک هوا و هوس ست پس درین دریای پرشور و شر دنیا و جای سراپا خطر فتنه زا یکدم از پاس نفس غافل
مشو و بکشتی سلامت هوش در دم نشسته براه خود شناسی برو بسم الله مجریها و مرسها

بیت الغزل

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا | همین بکشتی دم تا بجو رسیده حباب | نور وجود حقیقی که خیر محض ست
نصیب واجب بالذات ست و بس تعالی شانه و شریک هستیش نیست هیچکس وحده لا شریک له و عدم بحت

که شر صرف ست در حصهٔ ممتنعات محالات ست و مفهوم امتناع معدوم بالذات و وجود اعتباری که تنگ عدم اعتباری باشد عجب بحر پرشور و مایه الشرور در حق مفهوم امکانی ست که معدومات ممکنه نسبت بموجودات ممکنه آسوده بگوشهٔ استراحت یکنی و ده آسانی ست لهذا هر موجود مشهود که درین بحر وجودی بود حباب آسا چشم امتیاز کشوده جامهٔ تعین کذائی دریده و زود ازین قیود احتراز نموده بکنج فراغت ناپیدائی خزیده **مقطع**

چو دید اینهمه پرشور بحر هستی را
شتاب در کنج عدم خزیده حباب

درد ای کسی که مدام در غم تحصیل دنیا گرفتاری و همیشه تردد بود و باش و اندیشهٔ فکر معاش در خاطر داری و در همین تلاش هر سو میدوی و درین جستجو جابجا میروی اگر غور نمائی و اندکی تنبه را کار فرمائی دریابی که این امر فقط از جوش دریای توهم تو بظهور رسیده و صرف سراب حرص ست که بصورت آب تدبیر نمودار گردیده از دست تدبیر هیچکس هیچ نمی آید و بناخن سعی کسی عقدهٔ هیچ مشکلی نمی کشاید والا همه طالبان دنیا امرا میگردیدند و جمله شکم بندها روی سیرچشمی میدیدند زیرا که هیچ یکی از اینها قصور در تدبیر نمی نماید و تا مقدور کمی در سعی نمی فرماید همان دست تقدیر ست که موافق قسمت هر کس روزی میرسانند و رزاقیت مطلقهٔ حق ست که حسب مشیت کم و زیاده بهریک میدهاند و نظام اعظم این صورت عالم را قائم میدارد و اینهمه صور ممکنه را باظهار می آرد آمی کند نظر کوتاه اندیش وای خودغرض بند در قفس خویش این کارخانهٔ معاملات تشخص جزئی تو بیک موج فنا در دمی ناپیدا می گردد و گره نااستوار هستی تو مثل حباب در نفسی نابود میشود چشم عبرت بکشا و حقیقة الامر را مشاهده فرما **رباعی**

ای از غم بود و باش خود گشته خراب
دریای توهم شده مثل سراب
از موج فنا در نفسی بکشاید
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

درد ساز مرتبهٔ وجود صدای ظهور بیرون از خود نیارد و تار وحدتش نوای خارج آهنگی در خویش ندارد و آن امر واحد را این تکثر موجودات اعتباریه متکثر نمی نماید و صور علمیه واجبیه و امور خارجیه اضافیه بیک مقام جلوه میفرماید و همه مکونات موجوده آمد و رفت در خانهٔ علم دارند و این ممکنات واجب بالغیر سر خود از کنار تضمن واجب بالذات بیرون نمی آرند و همان بحر وجود مطلق ست که هر سو موج میزند و سایبان انبساط وجود ظلی خویش بر سر این همه حقائق معلومه می تند و در ضمن شهود نفسی خود شهادت جمله کائنات مشهوده میدهد و از کمن بطون بر منصهٔ ظهور می کشد وَاللّٰهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْد وهو یبدئ و یعید **مطلع**

خارج آهنگی برای ساز هستی تاب نیست
جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

درد اگر میل عبادت معبود حق در دل داری مدام عجز حقیقت امکانیهٔ خود را در نظر دار که حاصل ادای آداب عبودیت است و اگر خیال مشاهدهٔ وجود مطلق بخاطر می آری پس همیشه همت برضا و تسلیم گمار که پرده کشای جمال قربت الوهیت

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع در حقیقت نبود ولی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نمیشود بیت الغزل

گر بطاعت مائلی رو عاجزیها پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا هیچکس محراب نیست

نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیه ماخفته بختان عدمیت ذاتیه را شامل حال ست اگر مبدل بآگاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیه باطنی نماید زهی بیدار طالعی که معبر به پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبت ست و اگرچه این بیدار دلی ما نیز شعبهٔ از شعب همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیدار نماست امّا باز لائق تماشا کردن ست و سزاوار بخاطر پروردن که موصل الی النجاة الابدیه ست و مثمر نتائج نیک اخرویه رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ

بیت الغزل

خواب غفلت تا کی بیدار باید شد کنون | اگرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

نور تجرد وجود مطلق از دقیقه که ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقیدات اضافیه در پای علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ و تاب نیست و زندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نه پس باید که زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمحه چون حباب با دیدهٔ فنای خویش نیز دوچار شوی که بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کنارهٔ نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید بر خیز و سفینهٔ دوام حضور و شهود حق تیار فرما بسم الله مجریها و مرسیها بیت الغزل

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج | حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

نور نام نیک بارادهٔ خویش بر آورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل نمی بود همان ارادة الله در حق مقبولی که نسیم نیکنامی وزاند و زاند و صرف مشیة الله در بارهٔ مجهولی که دروازهٔ بدنامی واگرداند اگر واند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند و سر بسنگ مجاهدات نیز زنند و جز روسیاهی زنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالاتی بوند خود ساعی شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغلهٔ ایشان در گوش دارند پس ای طائر فضای عدم اگر چندی بیرنگ عنقا نام ترا هم در هوای اوهام بال پرواز گشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و مد اصطفا و اجتبای ربانی و الّا بشمار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه میشود و کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل

دفتر نام آوریها وانمودن مشکل ست | ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب عم نواله پرتوها از پردهٔ هر سبب که باشد تجلی میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظهٔ اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله جنبانی سببهای ملحوظهٔ ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور می آرد و بغیر سعی و تردد اینها معاملهٔ روزی رسانی

قائم میدارد و من یتوکل علی الله فهو حسبه و همیشه قدرت نمائی خویش بر نهجی ظاهر میسازد که اندیشهٔ گذران معیشت باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگردانند که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آیینهٔ جمعیت دل ایشان نمیرساند و بفراغ تام علی الدوام بر مسند توکل نشسته میمانند و بعنایت الهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گردانند و سبحانه بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین خاتمهٔ بخیری نصیب کند و تیشهٔ لغزش اقدام بسوی علائق دنیوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه و هو خیر الناصرین **بیت الغزل**

بی سبب از بس همه زبان بی پرده است	خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از ظهور رسیده همین بگفتن موجود و نماست و در حقیقت ناپیداست و هر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیارست لیکن این معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کارست آب گوهر گوهر را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید باللتراب و رب الارباب **مقطع**

و هم هستی شد محیط ممکن معدوم ورد	گو همه تن غرق در بیت گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز شمر یک حال نه که ظهور رصد این قانون امکان مدام دست نگر ید قدرت واجبیه است و نامی وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الهیه است و ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لا حول و لا قوة الا بالله و بندهٔ ناکاره را چه مجالست که ارادهٔ کاری شماید تا آنکه ارادة الله باب آن نکشاید و ما تشاؤن الا ان یشاء الله اختیار مجازی ما مجبوران حقیقی هر لحه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست که اینهمه با نوائی ما چون نی قریا دبنوا الیست و اینقدر جلوه نمائی ما مثل سراب بیدا و ناپیدائیست لا اله الا الله و لا حیا لکم سواه **مطلع**

عجز آهنگیم هر دم عاجزی دمساز ماست	بینوائیها چونی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه دارند و قدمی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سر رشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که بدست نمی آید قفل در وازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس از این راز کما هو حقه اطلاع ندارد و مهملیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد **بیت الغزل**

همچو لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم	آنچه گر هیچکس نگشود ابجاز از ماست

نور ۶۱ ما تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که بطلسم بندی نقش و نگار رچون و چگون مبتلای تقیید و کثافت رنگ از نگ گردیده ایم و ما تقدس بنیادان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

محرابی خوشتر از قد خمیده بتواضع در حقیقت نبود ولی خضوع و خشوع قلبی طاعت مقبول نشود بیت الغزل

گر بطاعت مائلی رو عاجزیها پیشه گیر | جز قد خم گشته اینجا هیچ کس محراب نیست

نور خفته دلی که بسبب غفلت امکانیهٔ ما خفته بجهان عدمیت ذاتیه را شامل حال ست اگر مبدل بآگاهی قلبی گردد و خواب موجودیت اضافیهٔ باطنی بنماید زهی بیدار طالعی که بعبره پرده کشائی نیرنگ حسن عاقبت ست و اگرچه این بیداری ولی ما نیز شعبه از شعب همان طلسم بیخبریهاست نه که فی الحقیقت بیداریهاست اما باز لائق تماشا کردن ست و سزاوار بخاطر پروردن که موصل الی النجاة الابدیه ست و مثمر نتایج نیک اخرویه رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ بیت الغزل

اگرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست | خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون

نور بحر وجود مطلق از وقتیکه ترا مانند موج سلسله جنبان هستی اعتباری ساخته و زنجیر تقییدات اضافیه در پای علم و امتیاز تو انداخته حاصل روزگارت غیر از پیچ و تاب نیست و زندگی ناپایدارت جز نقشی بر آب نه لیکن باید که زمانی در فکر شناخت حقیقت هم مثل گرداب بخود فرو روی و یک لمحه چون حباب با دیدهٔ فنای خویش نیز دوچار شوی که بی از خود تهی گشتن کشتی سلامت بدست نمی آید و کنارهٔ نجات بحصول حالت فنا فی الله رو نمی نماید برخیز و سفینهٔ دوام حضور و شهود حق تیار فرما بسم الله مجریها و مرسیها بیت الغزل

سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج | حاصل وقتم اینجا غیر پیچ و تاب نیست

نور نام نیک باراده خویش برآورده نمی شود و اختیار خود را درین امر دخل نمی بود همان ارادة الله در حق مقبولی که نسیم نیکنامی وزانده و زانده و صرف مشیة الله در بارهٔ مجهولی که دروازهٔ بدنامی واکرده اند اگر دانند بسیار کسان مانند نگین برای نام آوری جانها می کنند و سر بسنگ مجاهدات میزنند و جز روسیاهی رنگی بروی کار پیدا نیارند و بعضی از خود تهی شدگان مثل نقاره با آنکه خالی محض ازین خیالات می بوند و خود ساعی شهرت خویش نمی شوند چار طرف مردمان غلغلهٔ ایشان در گوش دارند بسا طائر فضای عدم اگرچندی برنگ عنقا نام تراهم در هوای اوهام بال پرواز کشایند و مشهور آفاق بخوبی نمایند زهی تائید وجود موهوب حقانی و مرد اصطفا و اجتبای ربانی و الا بیشمار کاروانهای موجودات موهوم هر وقت در دشت گمنامی بی اختیار تباه میشود و کسی از آمد و رفت اینها واقف نمی بود بیت الغزل

دفتر نام آوریها وا نمودن مشکل ست | ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

نور اگرچه حضرت مسبب الاسباب علم نواله بر همها از پردهٔ هر سبب که باشد تجلی میفرماید اما بر بعضی از بندگان خاص خود بلا حجاب بی ملاحظهٔ اسباب نیز جلوه می نماید و بی سلسله جنبانی سببهای مظنونهٔ ایشان مدام تائیدات غیبیه بظهور می آرد و بغیر سعی و تردد اینها معاملهٔ روزی رسانی

قائم سیدار و وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسبُهُ وهمیشه قدرت نمائی خویش برنهجی ظاهر میسازد که اندیشه گذران معیشت
باطن این پاک طینتان را در پراگندگی نمی اندازد و آنقدر توهم دخل اختیار خویش از خاطر بحق ناظر اینها رفع میگرداند
که اصلا خیال کوشش و تلاش و تدبیر ظاهری آسیبی بجمعیت دلی ایشان نمیرساند و بفراغ تام علی الدوام بر مسند
توکل نشسته میمانند و بعنایت الٰهیه توجه خاطر بطرف دنیا و اهل دنیا مائل نمی گرداند و سبحانه بتصدق خاتم النبیین
و امیر المجاهدین خاتمه بخیری نصیب کند و تیشه لغزش اقدام بسوی علائق دینوی در پای استقامت نزند بمنه و کرمه
وهو خیر الناصرین **بیت الغزل**

بی سببت بس مشکل زبان بی پرده است	خاطر آزاد ما پابند اسباب نیست

نور ۵۸ بیچاره ممکن معدوم بالذات در ذهن خویش بتوهم موجودیت مبتلا گردیده و در خارج اثری از و بظهور رسیده
همین بگفتن موجود نماست و در حقیقت ناپیداست و هر چند که همگی غرق در بحر وجود ظلی بی اختیار است لیکن این
معنی عدمی را با حضرت نفس الوجود چه کار است آب با گوهر گوهر را تر نمی نماید اگر چه هیچگاه از احاطهٔ آب بیرون نمی آید
و اللّٰه اعلم بالصواب و رب الارباب **مقطع**

و هم هستی شد محیط ممکن معدوم ورد	گو همه تن غرق در آبست گوهر آب نیست

نور ۵۹ در بساط حقائق ممکنه غیر از انفعال نیست و موجودات امکانیه را جز عجز شریک حال نه که ظهور صدای قانون
امکان مدام دست نگر قدرت واجبیه است و نای وجود همه اکوان علی الدوام محتاج نفخهٔ الٰهیه است و
ممکن بیچاره چه طاقت دارد که بی دستیاری قوت حق حرکتی بعمل آرد لَا حَولَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ و بندهٔ ناکاره را چه
مجالست که ارادهٔ کاری نماید تا آنکه ارادة اللّٰه باب آن نکشاید وَمَا تَشَاءُونَ اِلَّا اَن يَّشَاءَ اللّٰهُ اختیار مجازی ما مجبوران
حقیقی هر لحظه پرده کشای جمال بی اختیاریست و چاره سازی ما بیچارگان تحقیقی هر لحظه دیدار نمای جلوهٔ ناچاریست
که اینهمه با نوائی ما چون نی فریاد و بینوائیست و اینقدر جلوه نمائی ما مثل سراب بیدا و ناپیدائیست لا اله الا اللّٰه و لا
حاکم سواه **مطلع**

عجز آهنگیم و هم ترم عاجزی دمساز ماست	بینوائیها چونی بی پرده از آواز ماست

نور ۶۰ موجودات ممکنه چون الفاظ مهمله از معنی وجود بالذات خالی محض اند و همین بگفتن صورت موجودیت اعتباریه
دارند و قدمی در میدان هستی معنوی نهاده اند و سر رشتهٔ نیستی ذاتی خود از دست نداده اند و کلید علم لدنی تا که
بدست نمی آید قفل در وازهٔ این راز نمی کشاید و سوای حق تعالی هیچکس از این راز کما هو حقه اطلاع ندارد و
مهلیت خود را چنانچه باید در نظر نمی آرد **بیت الغزل**

هیچ لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم	آنچه گر بر هیچکس نکشود اینجا راز ماست

نور ۶۱ ما تجرد دستگاهان لطافت آهنگ که بطلسم بندی نقش و نگار چون و
چگون متلون بتقید و کثافت رنگا رنگ گردیده ایم و ما تقدس بنیادان اسیر قفس تنگ آب و رنگ که از

گرفتاری الوان گوناگون بعجب قید فرنگ رسیده ایم چون طائر رنگ از شکست خویش پر و بال می کشائیم و بعد فنای خود در فضای بی انتهای بقا بالله پرواز می نمائیم پرکشائی خودنمائی موجب بستگی و مانع وارستگی ست و درستی کار در شکستگی و خستگی بیت الغزل

طائر رنگیم از بال فنای خود پریم / در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

نور ۱۲۲ — مشاهدان جلوهٔ هو الاول هو الآخر و مجاهدان مرتبهٔ هو الباطن هو الظاهر انتها را در ابتدا درج می نمایند و حقیقت را با شریعت جمع می فرمایند فلله الحمد فی الاولی والآخرة و نفوض امرنا الیه باطنهٔ و ظاهره بیت الغزل

ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود / خط پرگاریم ما انجام ما آغاز ماست

نور ۱۲۳ — سبحان الله چندانکه چشم کثرت بینی وا نمودیم دروازهٔ شهود وحدت مسدود فرمودیم و هر قدر که بادیهٔ معرفت و عرفان پیمودیم باب حیرت و نایافت کشودیم و هزار افسوس که کشاد چشم عقدهٔ دل را نکشاد و صد حیف که آگاهی بخویش همگی بنیاد غفلت نهاد پس ما بیخبران مانند آئینه چشمی که کشوده ایم در معنی بصورت بسته دری ست و ما بی بصران مثل مرآت هر چه مشاهده نموده ایم در حقیقت پریشانی نظری ست و گل کمالی که ازین گلزار باید چید نچیدیم و جلوهٔ جمالیکه درین در بار باید دید ندیدیم بیت الغزل

دیده چون آئینه وا کردیم و دل وا شد ندید / بسته در از بهر ما صد حیف چشم باز ماست

نور ۱۲۴ — فانی نقصان حقیقت بین که خود را مدام بی حول و قوت محض می یابند و هر لمحه در میدان مشاهدهٔ لا حول ولا قوة الا بالله می شتابند و هر وقت منور بنور بی یسمع و بی یبصر می بوند و هر زمان آئینه دار و ما تشاؤن الا ان یشاء الله می شوند و هر قول و فعلے که ازین برگزیدگان بعمل می آید صرف اعجازی ست که پرده از روی قدرت آلهیه میکشاید بیت الغزل

سر بسر بی حول و قوت بسکه خود را یافتیم / بی تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

نور ۱۲۵ — چون معاملهٔ من عرف الله کل لسانه بمیان می آید و پرده از رخ مشاهدهٔ ذات بحت می کشاید و شاهد نهای سلوک جلوه میفرماید و توجه بلا کیف بطرف مرتبهٔ لا اعتبار در باطن استیلا می نماید و فنای تام و اضمحلال کلی و حیرت محض حاصل می بود و پندار یافت و معرفت بالکل از خاطر رفع می شود درین وقت عارف تهی از خویش مطلق صدائی بر نمی آرد و همه توابع و لواحق را بهادی حقیقی می سپارد و در راه گفتگو با مردم بند میبازد و زر نقد پند و نصیحت را در کیسهٔ خاموشی می اندازد و هر دم بر جادهٔ و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد می رود و در حالت اخیرهٔ همه عرفا برین نهج می بود ربنا یسر و تمم بالخیر و لا تجعلنا متوجهین الی الغیر من سکت سلم و من سلم نجا مقطع

درد چون طنبور تصویریم دائم بی صدا / خامشیها زمزمه پرداز تار ساز ماست

نور ۱۲۶ — از خود در روی صور فانیهٔ ما چون سحر پرده کشای نور خورشید وجود

باقی ست که هر آن سرگرم طلوع ظهور ست و برگ ریزی اشجار جسمانیه نابسان پرواز رنگ پر افشان فضای نیرنگی
اطلاقی ست که حقیقت آن از صورت پرستان مستور ست هر دم که از خود برمی آئیم راه وصال او می پیمائیم و بهر قدم
که از اینجا برمیداریم در کوی وصل او می گذاریم الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب **مطلع**

از خود روی چو صبح ممد صفای ماست | پرواز رنگ بال کشای همای ماست

نور سبحان الله طلسم بندی نسبت عینیت و غیریت در کثرت آباد علم بدستیاری معارف جمع و فرق آئینه خانه بنا ساخته در آیت نمائی صفحهٔ امکان به پرده کشائی تجلیات گوناگون جمال وجوب پرداخته عجب هنگامهٔ حیرت افزای یافت و نایافت برپا نموده و طرفه باب حیرانی اتحاد و امتیاز بهر جانب کشوده که سرگشتگان بادیهٔ تحقیق با وجود رسیدن بمنزل مقصود همان افتاده در گوشهٔ نارسیدگی می مانند و گرم روان راه تدقیق با اینهمه پامردی کشف و شهود همین در وادی نارسائی سرگردانند و با آنکه ما ساکنان کاشانهٔ وهم مانند عکس جام خودی خویش تمامه از بادهٔ جلوهٔ شخص پر داریم هیچگاه دامن دولت وصل بلا فصل او بدست نمی آریم و هیچ حقیقت او بر ما منکشف نمی شود و بهر صورت او با خود دوچاری بود و لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر **بیت الغزل**

چون عکس از حقیقت شخصیم بی خبر | در ما هر آنچه جلوه نما شد سوای ماست

نور داغ گلی که در سینهٔ چمن گل کرده گل داغیست که در چمن سینهٔ خاک شدگان دشت عدم و گمنامی دمیده و دل غنچه که در پهلوی خیابان سر بگریبان برده غنچهٔ دلی ست که در خیابان پهلوی گرد آلودگان بادیهٔ فنا و ناکامی پژمرده گردیده غرضکه ورق گردانی افلاک دوار دفترها ته و بالا ساخته و برهم کاری مانه ناهموار لشکرها در تباهی تاخته که بازماندگان روی شیرازه بندی ندیده و نه این بمنزل مقصود رسیدن درین باب که تخم امید کدام تمنا توان کاشت و دست دعا بر حصول کدام مدعا باید برداشت که شد و ناشد اینجا همه یکسان و بهار و خزان بهر دو دست گریبان بهترین دعا همین کیفیت مدعا نیست که ممنونیت گان حصول مطلب نباید و نیکوترین تمنا همین حالت تمنا نیست که ممنون احسان وصول مقصد نیز نباید **بیت الغزل**

امر یکه هیچگاه بپیش دعا کس | خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

نور دل محبت منزل صفا بنیه خاطر بحق ناظر بفکر و اندیشه بنور حضور موجب آنکه نزدیکان از بیش بیش در حیرانی یگی حیران محض شوند و از تجلای صفا سینهٔ بکینه مانند آئینه بتبدعای اللهم زدنی تحیرا انیک سراسر حیرت نصیب دیدهٔ بینای صافی قلبان می شود **بیت الغزل**

حیران رسادگی خود آئینه میشود | حیرت نصیب دیدهٔ ما از صفای ماست

نور ما مؤمنین صادقین محمدین خالصین چونکه بمقتضای اشد حباً لله حسب الحکم قل الله ثم ذرهم از دوستی و محبت همه خویش و بیگانه اجنبی و بیگانه گردیده ایم و بدولت یکسوئی توجه الی الله با وجود کثرت اقسام لواحق و متعلقات جوق جوق و ادای حق همه اهل حقوق همان بی تعلق محض بوده بخلوتخانهٔ وحدت الٰهی آسوده با همه بی همه معاش و بود و باش نموده از جمیع ما سوی الله بگوشه و کرانه رسیده ایم خاطر از آشنائی و شناسائی یار و اغیار برکنده و بیزار

وبیگانگی و انقطاع از خلق بدل آشنا و یار ستمافی قلبی غیر الله لا اله الا هو وحده لا شریک له **بیت الغزل**

بیگانگی زبسکه بدل آشنای ماست | از آشنائی همه بیگانه گشته ایم

نور حقیقت انسانیه مرآت نمای طلعت رحمانیه است و دیگر موجودات امکانیه از خدام حقیقت انسانیه هست الحق که اگر حضرت انسان درمیان عالم نمی بود هیچ موجود راه معرفت حق نمی پیمود انسان ست که خلیفة الله است و انسان است که خداوند دل آگاه است و انسان ست که داد مهر امر داده و انسان ست که بنیاد صلاح معاش و معاد نهاده و انسان ست که اسرار حکمت آلهیه فهمیده و انسان ست که اشرف المخلوقات گردیده و انسان ست که محبوب پروردگار شده و انسان ست که بهمه تجلیات اسما و صفات آلهیه دوچار شده و انسان ست که جامع جمله مراتب کونیه و آلهیه است و انسان ست که کاشف اسرار غیر متناهیه است غرضکه ظهور خداشناسی متعلق بوجود همین آئینهٔ حق نماست و دیگر هرچه هست برای این مقبول خداست فتبارک الله احسن الخالقین **مقطع**

ای درد ما برای خدا جلوه گر شدیم | دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

نور چیستان هست و نیست که عبارت معلومهٔ صفحهٔ امکان باشد چنانچه باید در فهم هیچکس نمی آید و نگارستان نمود بی بود که گل رعنای موجودیت موهومه گلشن جهان بود نهیچی که شاید پرده از روی کار نمی کشاید اعنی جلوهٔ که بجاسهٔ بصر تماشاهی کنیم بوقلمونیهای معانی عدمیه است که طلسم نمود بسته و تجلیی که از مشاهدهٔ آن بتحیر عشوه پردازیهای محبوبیت وجودیه است که ازین پرده ما بیرون جسته و ماکوته نظران همین بسوی این و آن می نگریم و راهی در خلوتخانهٔ شهود وحدتش نمی بریم اللهم ارنا حقائق الاشیاء کما هی تا هر موجودیش با هم بر وجود تو دهد گواهی و بالکل هستی خویش را در نظر نیاریم و این همه موجودات کونیه را بیش از نمود بی بود نپنداریم **مطلع**

هستی بیبود ما شهود الصبار ست و نیست | هرچه هست اینجا سراب آسا نمودارست و نیست

نور این همه گل و خار مرغوبات و مکروهات در چمن خیال خواب غفلت خویش آشکار میسازد و این جمله بار ملایمات و منافرات بر سر حال توهم موجودیت خود می اندازد و الا درین وهم آباد گل و خار و وزر و بار رسوای نیرنگی امتیازات عِلمیهٔ خویش نیست و مرغوب و مکروه و ملایم و منافر جز خیالات و همیهٔ خود ند چشم حقیقت بین کشا و اندکی صبر نما که عالم دنیا عجب خواب پریشان ست و هیچ نیست آنچه نمایان ست کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام **بیت الغزل**

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال | هر طرف پیش نظر صد ها گل و خار ست و نیست

نور هر چند که هر سو به پیش نگاه جمال با کمال جمیل مطلق جلوه گر ست و اگرچه هر طرف روبرو همان فاینما تولوا فثم وجه الله انوار دیدار حق در نظر ست لیکن با اینهمه جلوه گری شاهد ظهور در پرده دری آن پری روی غیر مستور

ساده لوحیهای ما حیرت زدگان بیخبر طرفه جای تماشا کردن ست که مانند آئینه حالانکه پیوسته چشم وا بروی دیدار دلدارست باز حجاب حیرانی لا تُدرِکهُ الابصارُ خیره ساز انظارست وَهُوَ اللطیفُ الخبیرُ لیسَ کمثلهِ شیٔ وهو السمیعُ البصیر

بیت الغزل

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردن ست | چشم چون آئینه وا بروی دیدارست و نیست

نوٹ بی التفاتی و کم نگاهیهای ناز معشوقانهٔ آن نازنین شرمگین که ان الله لغنی عن العالمین ست مع آنکه بصیر حقیقی و خبیر تحقیقی هم اوست از بس خوب نقش خاطر پسند دلنشین ست طبع چالاک وحشت ناک من کم اختلاط بیباک چه جای اعتبار با خویش هم مانوس و یار نیست و باوجود پابندی جسم و جان و صحبت پسندی این و آن اصلا بقید خودی هم محبوس و گرفتار نه

بیت الغزل

کم نگاهیهای او از بس بدل جا کرده است | طبع وحشت ناک من با خویشتن یارست و نیست

نوٹ ای تعین مفهوم نمود بی بود حقیقت امکانی وای تشخص معلوم مشهود صورت انسانی مانند شعلهٔ جواله بجولانگاه وجود ظلی نمایش موهوم و پیدایش سراسر معدوم شما همه حقائق ممکنه را در نظر اعتبار گرمی بازارست و فی الواقع جز هیچ در هیچ نیست و معاملات گوناگون اعدام و ایجاد از کون و فساد در صفحهٔ روزگار رو بکارست و فی الحقیقت غیر از هیچ در هیچ نه

مقطع الغزل

در دمش شعلهٔ جواله این جا در نظر | هستی موهوم را گرمی بازارست و نیست

نوٹ نور وجود مطلق فی حد نفسه اگرچه خیر محض ست اما این موجودات مقیده را همین موجودیت غیر و اجنبیه ایشان در مصائب متنوعه انداخته و علم خودی خویش اینها را در قفس امتیاز خیر و شر گرفتار ساخته چه بهار مطلق هرچند در چمن سراپا بهارست لیکن غنچه گرفته دل و گل خونین جگر و لاله داغدارست و چندانکه شمع خوبی بهار در گلستان اظهار می افروزد گل دلفگار پروانه وار از آتش تجلی آن میسوزد و این معامله درین گلزار نه از راه جفاجوئی شاهد بهارست بلکه بسبب اقتضای ماهیات عاشقانه گلهای دل افگارست حضرت واجب عم نواله جز احسان در حق هیچکس نمی نماید و ممکنات بیچاره را همین جزای حقائق ممکنهٔ خویش پیش می آید وَمَا ظَلَمَهُمُ اللهُ وَلٰکِن کانوا انفُسَهُم یَظلِمُون رَبَّنا ظَلَمنا انفُسَنا وَاِن لَم تَغفِر لَنا وَتَرحَمنا لَنَکُونَنَّ مِنَ الخاسِرِین

مطلع

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت | برنگ آتش گل جلوهٔ بهارم سوخت

نوٹ چون نور باطن قوت میگیرد شمع عرفان روشنی می پذیرد و چشم حقیقت بین بر حال پر اختلال امکانی خود باز میشود و دل مملو از سوز و گداز می بود چنین عارف سوخته جان غیر از گریه و زاری کاری ندارد و هر دم سوای سوز سینه باظهار نمی آرد و هر لحه از آتش شوق میسوزد و هر لحظه مانند شعله از دل گرمیهای خویش می افروزد و اگرچه فی الحقیقت شمع محفل روشن ضمیر انست لیکن بصورت همیشه

گریان بسوز نیست **بیت الغزل**
بحال خویش همی گریم و همی سوزم ‖ بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نور چشم عبرت چون نظر تامل بر کارخانهٔ نمود بی بود و نیرنگ موجودیت خویش انداخت مانند برق در طرفة العین خرمن اعتبارات این هستی موهوم را سوخته با خاک معدومیت برابر ساخت و مثل شرر هیچ در نگاه روشن‌ضمیری خود نیاورد و در چشم زدن همه اعتبارات وهمیه را در گوشهٔ اختفای عدمیت برد کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَ اللّٰهِ الَّذِی لَهُ الْمُلْکُ وَ لَهُ الْحُکْمُ وَ اِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ **بیت الغزل**
نظر کشودن من برق خانه سوزی بود ‖ که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

نور درخشندگی نجم سعادت روشن‌ضمیران هیچگاه خیرگی نمی پذیرد و تابندگی کوکب بخت زنده دلان بعد مردن هم تیرگی نمی گیرد اگر زمانه تباه کار بر سر مزار چنین بزرگواران شمعی نمی افروزد هر صبح و شام بلکه علی الدوام در غم این صفا شعاران دل جمعی میسوزد و حق تعالی در قبر همیشه مونس و یار ایشانست و دل برشتهٔ دوستداران شمع مزار ایشان ست و مردن و زیستن این فانی نفسان یکسان ست و بقای دائمی نصیب این از خود گذشتگان ست در حالت زندگی هم از خودی دل برکنده اند و بعد مردن نیز بحیات بقا بالله زنده و پاینده اند **بیت الغزل**
هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست ‖ که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نور وهم هستی ناپایدار و توهم خود پرستی بی اعتبار بار آثار لا تعد و لا تحصی چیزها بر سر و دوش بهوش سخت کوش خویش انداخته و بی اختیار و ناچار این وجود کذائی با علم با مجبوران مختار جمله کار و بار دینی و دنیائی و همه گیر و دار آنجائی و اینجائی برای نفس نفیس و جسم جسیم خود مهیا و درپیش ساخته بهر حال خود کرده را درمانی نیست و شعور بخودی جز وهم و گمانی نه این همه هنگامه که برپاست از ماست که برپاست **مطلع**
وهم هستی بر سر خود چیزها آورده است ‖ هر چه آورده ست جمله بهر ما آورده است

نور لوح سادهٔ صفا آمادهٔ سینهٔ بی کینه چون آئینهٔ عاشق دل دادهٔ بحیرت افتاده در بساط خود اصلا هیچ چیزی ندارد که در بارگاه دیدار سراپا انوار یار و پیشگاه جمال باکمال دلدار نذر و پیشکش آرد لیکن برای شاهد مشهود تحقیقی ذات واحد موجود حقیقی دل محبت منزل بندگان موفق بموجب اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ رونمای جلوه های تو چون آئینه همگی ترا آورده است و بوجه فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ هر سو برای نظربازی جلوه پردازی تو آئینه داری نور وجود تو همان ظهور نمود ترا برده است **بیت الغزل**
در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت ‖ رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

نور الحمد لله که قلب عبد آگاه با اینهمه تقلب کیفیات خویش و تکثر معاملات درپیش همان یکسوئی توجه الی الله دارد و لله الحمد که دل بندهٔ درگاه با وجود اینقدر گردش حالات و کثرت تعلقات روی خود را چون قبله نما سوی قبله ما و کعبهٔ مسجود فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ می آرد وَ اِلَی اللّٰهِ الْمَصِیْرُ وَ هُوَ السَّمِیْعُ الْبَصِیْرُ **مقطع**

درد با این گردش حالات خود اینجا همان	روی دل سوی تو چون قبله‌نما آورده است	نور ۹۴ حقیقت انسانیه بل ماهیت امکانیه

جز سجدهٔ ربانیه که افتقار الی الواجب باشد هیچ در بساط خود ندارد و آدم ناکاره که بهر صورت بیچاره است هیچگاه غیر از فرمان وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ از جیب عبودیت بر نمی آرد و اگر در ظاهر مقصر از طاعت ست در باطن باعتبار تقدیر همان داخل در حیطهٔ اطاعت ست غرضکه بهر طور عالم بندگیست و در هر نهج سراسر شرمندگی اگر فضل الهی دروازهٔ قبول کشاید و معامله موافق أُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ فرماید مانند نگین روسیاهی این شرنگین نیز سفیدهٔ صبح نیکنامی دماند و اگر کار به بی نیازی و از راه لَا يُسْأَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْأَلُونَ پیش آید مثل زمین بیگناهی این خاکنشین هم پامال بدانجامی گرداند بهر حال در همه احوال مجال سرتابی نیست و سوای عجز بندگی در نظر محاسبان حق بین حرف حسابی نه يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ

بجز سجدهٔ زمین کاری نباید	نگین آسا سراپایم جبین ست

نور ۹۵ الهی من بیچاره که یک بندهٔ ناکارهٔ توهستم سوای اظهار عجز و فروتنی چه خاک برسر طاقت کنم و من آواره که دل صدپاره چون زلف بتان به پریشان حالی خود بستم غیر از سینه چاکی مثل شانه سر بکجا زنم بر خاکساری این دنی نفس دون همت رحم فرما و پامال حوادث کونین مشو چشم دیده قصور مرا همیشه بر من کشاده دار و قدم رحمت بی علت خود بر دیدهٔ بی بصر این محو انتظار گذار که سلامت دعا فیست و این خویش در همین صورت مرا بنظر می آید و الا جز خاک بیزی بست فطرتها در خود هیچ نمی نماید هر وقت همین دروازهٔ عاجز پیش قدرت کاملهٔ تو می کشایم و بوساطت حضرت ناصر خود استدعای تائیدات غیبیه از جناب پاک تو مینمایم پس ای بنده نواز هیچگاه سوای نگاه لطف برین بی حقیقت میندازکه از ابتدا غیر از عجز در بساط خود ندارم و همان عنایات ازلیه ترا شفیع می آرم وَأَنْتَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ

بیت الغزل

چو نقش پا همه عجز ست کارم	بهر جا هستم و اگردم زمین ست

نور ۹۶ موسم پیری که هنگام رفتن از دنیاست هر دم چون صبح گریبان چاک از دست نفس شماریهاست پیرانه سری که وقت پا بر داشتن از ینجاست هر لحظه مانند سحر کفن پوش پیرایه فناست این زمان مثل شبنم چشم گریانی باید کشود و منتظر طلوع خورشید قیامت صغری باید بود نه که بسان غنچهٔ نرگس بخواب غفلت باید آسود و مدت قلیله بقیه العمر در خفته دلی صرف باید نمود حالا فرصت کجا و مهلت نفس راست کردن کرا اکنون نمی گذارند و بهر نهج بر میدارند صورت حال این ست و آنچه رو داده همین ست حق تعالی توفیق نیک عطا فرماید و تقاصیر گذشته عفو نماید و خاتمه بخیر سازد و بسلامت ایمان زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین انداز د أَيَّدَنَا اللَّهُ بِنُصْرَةِ سِرِّهِ وَقَدَّسَنَا بِبَرَكَةِ بِرِّهِ

بیت الغزل

بس هر لحظه ام از خود رو بهاست	بسان صبح هر دم واپسین ست

نور ۹۷ هزار افسوس که در

تماشاگاه مظاهر اسما و صفات الهیه که سراپای جمال با کمال تجلیات شهود دیدهٔ اوست ما ساده لوحان بیخبر مانند آئینه چشمی که
کشاده ایم لطف بردار مشاهده نیست و صد حیف که در راه طلب مقاصد عروجات غیر متناهیه که منازل مقامات
مراتب وجود دیدهٔ اوست ما پست فطرتان بی بصر چون نقش قدم دیده که نهاده ایم قابل رفتار مجاهده نئیم ای شاهد
اطلاق وای مقصود همه آفاق جَلَّ شَانُکَ وَعَزَّ سُلْطَانُکَ ؎ بجلوه گاه تو غفلت خرامی مارا | برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست
نور ۸۸ دلیکه بشهود حق آشناست باطل را پیش او وجود کجاست و بهر سو که نظر می کشاید همان اقرار رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هٰذَا بَاطِلًا
می نماید پس در تمام جهان از زمین تا آسمان غیر از ظهور تجلیات حقانیه نیست اگر چشمی داری در همه اوراق انفس
و آفاق مرقوم سوای آیات ربانیه نه اگر نظری پیدا آری حق تعالی دیدهٔ حق بین عطا فرماید تا معاملهٔ حَتّٰى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ
الْحَقُّ بمیان آید قطعه سوای حق نظر آید اگر ترا در یاب | خیال فاسد در باطل افتادست نور ۸۹ گنج قارون را همت
دون در نظر می آرد و در نگاه فقرای باغنا هیچ قدری ندارد که این بی نیازان جمعیت خاطر را گنج بی پایان می شمارند
و مال و متاع دنیوی را وبال و آفت می پندارند زیراکه خاطر جمعی هر کس را میسر نمی آید و آن گنج سراپا رنج هر بقال
ناکس هم جمع می نماید پس چشم دل از طرف جمع مال و حرص دنیا بپوش و در تحصیل خوشی حال و جمعیت دل با صفا بکوش
زیاده توفیق نصیب باد در دنیا مکان بی بنیاد ؎ در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست | در ره هر که خاطر ما جمع شد گنجینه است
نور ۹۰ فلک دوار هر گرا با هستی موهوم دوچار میگرداند مانند صبح غیر از نفسی در پنجالی ماند پس با اینهمه کم فرصتی مانهٔ
بقای رشتهٔ طول امل بر کمر توهم پیچیدن بعید از ذرهٔ ضمیر ماست با اینقدر بی ثباتی زندگی بی اعتبار که بنیاد ش بر دم است
خیالات خام در دل پختن دور از خردمندی ما و شماست حق تعالی حقیقة الامر بنماید و چشم دل را بکشاید و ذرهٔ از درد
دل عطا فرماید تا هیچ فکر و اندیشهٔ دنیا بخاطر نیاید و در راه اطمینان قلبی بخوبی پوئی و هر وقت همه این گوئی ؎
رشتهٔ طول امل ورد نه پیچید بدلم | چون سحر زیر فلک با نفسی کار مر است نور ۹۱ دل صفا منزل آیهٔ الله عارف
بالله که سراپا آگاه و جلوه گاه است باب مفتوح پرفتوح حضور حق و نور مطلق بفضل رب ودود است و سینهٔ بی کینهٔ
چون آئینه اش از شرح صدر و انکشاف حقیقت بعینه سراسر یک در خوش منظر شهود حضرت معبود است و مظهر اظهر
جمیع شیونات ذاتیه و مجلای اجلای جمله کمالات صفاتیه مو دبه بود ش بود ست و تجلیات بینایات الٰهی و آیات
بینات غیر متناهی تمام و کمال درین مرآة اجمال منظر و مشهود ست ؎ دل با سب حضور او کشود است
چون آینه یک در شهود است | نور ۹۲ هر چند حضرت وجود مطلق که مرآت صفای نفسیهٔ حق ست در باطن
باطن خویش زنگ هیچ رنگ نداشت کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْءٌ و غنای ذاتیش بطرف هیچ مفهومی از ممتنعات

ممکنات توجه برد و قبول نمی‌گماشت وَهُوَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِینَ اما چون در مرتبهٔ ظاهر وجود این همه حقائق ممکنه بسبب مقابله عدم و وجود منطبع گردید و صور ممکنات بوجود ظلی در ظهور رسید از راه موجودیت اعتباریه دست نمائی موهوم آثار لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت هر یک را پیش آمد و حضرت واجب بفیض ایجادی هر واحد را بصورتی و وجاری گردانید و صبح أَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي بحضور هر کس دمید الله الله اگرچه از طرف حق سبحانه همان معامله إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ هر وقت در میانست لیکن بجهت تلون حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ هر روز مشاهدهٔ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ست

رباعی

مرآت صفا که زنگ در سینه نداشت
با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش
رویی که بتو نمود آئینه نداشت

نور تخصص وجوب چون بطرف آئینهٔ امکان بنظر توجه دید چشم امکان بنور تجلی وجوب روشن گردید همه کمالات وجوبیه را حقیقت امکانیه در خود جا داد و آن خوشخرام میدان لاتناهی درین صحن غیرتناهی بکشاده خاطری پا نهاد و چنانچه ظهورات مراتب وجوبیه بی حدست همچنین تعینات مظاهر امکانیه نیز بعیدست و نه آنرا تمام ست و نه این را اختتام اما از انجا که هر ممکن موجود بالفعل باشد خواه بالقوت بود بداغ تقیدی سوخته جگر درین میدان تاخته ناچار پیش وسعت اطلاقیهٔ الٰهیه از عجز سر انداخته و الا امکان مطلق هم با وجوب مطلق چون سایه همراه است و هر جا مستعد آئینه داری جمال آن شاه است

رباعی

امکان و وجوب چونکه باهم پیوست
ممکن کی برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود ولے چون لاله
از داغ تقید سپر اینجا انداخت

نور تماشائیان گلشن حقیقت را هنگام تحریر مطالب مانند نرگس بر سر قلم چشم دیدار نمائی وا می‌شود و محررات ایشان نور افزای دیدهٔ دل می‌بود و هر ناظر با بصیرت که چشم امتیازی دارد البته این معنی را در نظر می‌آرد زیرا که چنین مردم اولو الابصار انچه می‌بینند همان می‌نگارند نه آنکه مثل دیگر محجوبان مطلب را ملتوی میگذارند و زبان این روشن ضمیران گداخته دل بسان شمع سراپا چشم تماشاست و بیان این دلپذیران بحق مشتعل شمع محفل مردم بیناست وَهُمْ بِاللَّهِ يَسْمَعُونَ وَبِهِ يُبْصِرُونَ

رباعی

بر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست
بینند تحریرم آنکه او را چشم ست
روشن سازم هر انچه بینم ای درد
چون شمع زبان من سراپا چشم ست

نور اکثر عادة الله چنین ست و سنت الٰهیه همین که در هر دلی که طلب قوی قیام میدارد آخر کار دامن وصل مطلوب بدست می‌آرد و هر شخصی که عاشق صادق می‌بود البته معشوق با و دوچار می‌شود و این هوسهای خام و طلبهای ناتمام که در بعض متلون مزاجان بی ثبات گاهی جوش میزند هیچ کار نمی‌آید و غیر از دروازهٔ بیحاصلی بروی دل ایشان نمی‌کشاید و قائم مزاجان راست کار و صاحب عزمان

عهد استوار اگرچه بظاهر جز خاک بیزی کاری ندارند اما در باطن همان اکسیر عظمی بدست می آرند پا در میدان ثابت قدمی نهه و سررشتهٔ ایمان و اعتقاد را از دست مده اگر مقدر ست از هر سو همان معشوق و مطلوب رو بره خواهد گردید و الا از گردش جا بجا هیچ جا نخواهی رسید زیاده چه گفته آید و استقامت ست که راه می کشاید ور بره واحد را این معامله در پیش ست و هر که هر چه گفته شود در واقع خطاب بانفس خویش ست وَاللهُ هُوَ السَّمِیعُ العَلِیمُ رباعی

ای درد ترا اگر طلب معشوق ست
از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن
ز درد دل تو تاب و تب معشوق ست
چون نیز بقسمت ازلت معشوق ست

نور ۹۷ خیر تیکه در آخر کار مشاهدان حضرت ذات را نور افزای چشم بصیرت میشود و نایافتی که در منتهای سلوک ذاهبان الی الله راهنمای عجز ادراک میبود غبار همه اعتبارات و اضافات را از دل و دیده خوب رفته صحن باطن را پاک و صاف می نماید و بی گفت و شنید پرده از روی هر انچه هست آنی نفس الوجود در هر طرف می کشاید و بجلوهٔ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ دو چار می گرداند و نقش اَللهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ بر صفحهٔ خاطر می نشاند و بسبب تصفیهٔ قلبیه آیینه داری جمله کمالات الٰهیه میفرماید و مرتبه که ورای فهم و ادراک ست این زمان در شهود می آید الحق که با وجود نایابی همه جا او ظاهر ست و در خطاب مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ همان مخاطب حاضر ست فَهُوَ الْاَوَّلُ وَهُوَ الْاٰخِرُ وَبِهٖ نَسْتَعِیْنُ وَهُوَ النَّاصِرُ رباعی

[illegible] دیده برفت
بی گفت هر انچه بود هرگز ننهفت
یعنی که به پیش من دل صاف [illegible]
[illegible] اینجا نمی ماند زدهٔ دست هیچ نگفت

نور ۹۸ سبحان الله از چندی طایر بلند پرواز حقیقت ممکنهٔ من که وحشت نباتی زندگی بی [illegible] افتاده و بیگانهٔ نفس موجودیت اعتباریه آرام معلومیت کذائیه گرفته در قفس تقییدات جسمیة الامر بمایه و چشم دل را بکشاید [illegible] که ناآشنائی محض بمشهودیت اضافیه داشت قدم در راه الفت عالم شهادت نهاد و لم تشکی من معدوم بالذات مانند عنقا پر و بال شهرت در عالم ظهور بر آورده گوش زد هر خاص و عام گشته در فضای شناسائی بال افشانیها نمود و پرواز علمی این معنی عدمی همای سعادت توهم وجود در دام امتیاز گرفتار فرمود مَا شَآءَ اللهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ رباعی

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
غیبت بشهود الفت تام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
پرواز عدم وجود در دام گرفت

نور ۹۹ اینجا اگر ساغر مقصود هم بدست بیاید همان قدح نوش کاسهٔ گدائی ست و اگر جام جم نیز آیینه داری نماید همان مدهوش پیمانهٔ نابینائی ست دریای این وادی همه موج زنی سراب ست و تماشای این خرابه جمله عجائب نمائی خواب ست صورت وصول مطالب درین ماتمکده کجا و دسترس بر حصول مقاصد درین عالم کرا پس اگر چندی توهم کامیابی

هم رود و هر فریب آن نباید خورد که خطاست و اگر روزگاری پنجهٔ تیسیر مشتهیات نفسیه و طبیعیه دامن دل بسوی خود کشد دست تعرض آن نباید برد که بیجاست درین گنبد بی در میان هر راه دیواریست و درین باغ بی ثمر در پهلوی هر گل خاریست و اگر چه هر جانب جوش بهار نیرنگی گلستان هوس ست اما آخر کار یاس محض شامل حال هر کس ست

فَاتَّقِ وَلَا تَغْفُلْ رباعی

آید اگرت ساغر مقصود بدست
باید نشوی زبادهٔ غفلت مست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
پیمانهٔ زندگی چو برگشت شکست

نور ۹۹ خبرداری از آگاهی غفلت نداری و لا نغمه سرای سُبْحَانَ مَنْ ذَكَرَهُ النَّاسِيَ بِنِسْيَانِهِ میگردیده و اطاعت معصیت را در نظر نمی آری و گر بجلوهٔ مَنْ أَطَاعَهُ الْعَاصِيَ بِعِصْيَانِهِ میدیدی و بی اختیاری اختیار را مشاهده نمی نمائی تا راز لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ فهمیده شود و برناچاری اراده نگاه نمی فرمائی تا جمال وَمَا تَشَاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللهُ دیده شود غرضکه در خلوتخانهٔ وحدت ابیست و کشاده‌ترگان امتیاز چشمک نمی زند و در کاشانهٔ جمع عنکبوت فرق تار و پود تفرقه نمی تند و دران آرامگاه خواب جهل و بیداری علم همبستر ست و دران صحرای بی انتها دوروی عقل رسا و افتادگی حمق بی دست و پا برابرست آگاهی و غفلت درین میدان باهم یارست و انسان بیچاره در هر امر ناچارست پابند حالات قبض و بسط نباید بود و جمعیت محو مطلقهٔ مشاهدهٔ ذاتیه مانده در حجرهٔ فنا فی الله باید آسود و خواب و بیداری بخت گذران توکل را موقوف بر اسباب نباید فهمید و پریشانی معیشت را عین جمعیت باید دید خفته بختی و بیدار طالعی درینجا یکسانست و در هر حال همان آفتاب اطمینان قلبی تابانست آگاهی و غفلت دو جلوداران شهسواران این راه اند که بی اختیار در رکاب میدوند و خواب و بیداری دو پاسبانان دلهای آگاه اند که ناچار همراه می بوند تاب مشاهدهٔ مطلق بر دل باید کشاد و در هر هیچ سر رشتهٔ عبرت و حیرت از دست نباید داد وَاللهُ مَعَنَا حَيْثُمَا كُنَّا رباعی

بیدخل تو کاروبار اینجا جاری ست
اینجا که با آگاهی و غفلت یاری ست
در بند کشاد و بست چشمی نبود
خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

نور ای آنکه ساز ظهور تشخص موهوم تو که پرده کشای عدم نفسی نیست صدای وجود بالذات در خود ندارد و آواز طنبور تخلص معلوم تو که نغمه سرای سخن سنجی نیست نوای شهرتی از دهان مردمان برمی آرد و پس بهمین ناموری بی نشان مانند عنقا اینهمه خود را گم مناکه سوای بال کشائی طائر خیال در فضای وهم نیست و برین نام آوری در جهان پیش هما اینقدر دفتر غرور مکشا که جز نارسائی ادراک و قصور فهم نیست چندروزی تو هم درین میدان توهم بتاز و چون کوه برآواز دیگران منازه آخر کار رای کوته اندیش مغرور بخویش همان معامله وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ در پیش است و دل هر ذی حیات از تیغ كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ریش ست هر آن روی زمین از آب فنا شسته میشود

وهر که می آید بعد چندی میرود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقَیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِکْرَامِ آه هیچند با تهمت نامی پر سرو هم
هر کس نهادند و وهمی بطرف بقا در پیچاندا دند پر پرواز طائران فضای هستی همین نام ست و خیال پریدن نیز
بی اختیار در دل هر خاص و عام ست تو هم چندروز درین هوا پر وا کنا و بال ناموریها بکشا مضایقه ندارد و
خلل درد پذیر فهمیدنی آرد رباعی

ای آنکه صدائی نبود در سازت
آید ز دهان دگران آوازت
از ناموری بال کشا در عالم
نام تو چو عنقاست پر پروازت

نور ترقی نهال باطن سبب تنزل
حال ظاهر اوج نمیگیرد و آئینه داری جلوهٔ خدائی بزنگ زدائی پندار خودی صورت نمی پذیرد اعنی شکست رنگ
نفسانیه پر پرواز عروج الی الله درست می نماید و از کیفیت فنا فی الله حالت بقا بالله میسر می آید و معاملهٔ جَاءَ
الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ ظهور میکند و خورشید وَمَا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ پرتو می افگند انچه تجربهٔ این شخص فانی رسیده این ست
باقی الله ناصر و معین ست رباعی

چون خاطر من ترقی باطن جست
پندار خودی ز دل بجز کرد نخست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
چون رنگ نمودم پر پرواز درست

نور در چشم حق بین عارف پاک
سرشت هر خوب و زشت بیک نور جلوه گرست و در دل وحدت آگین آن سراپا بهشت قدر آئینه و خشت برابر
است زیرا که صید اندراز سکری که صوفی در کیفیت مشاهدهٔ مرتبهٔ جمع بر صفحهٔ خاطر می نگارد همان سرمد هوشی ساقی
بخط جام صهبا بر لوح دل بتحریر می آرد که در حالتین عدم فرق و امتیاز بیشک ست و حاصل هر دو نشاء یکیست
خواه آن ساغر سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا مست نماید و خواه این صراحی مِنَ الشَّرَابِ وَتَبَارَکَ هُوَ تَقْفًا بدست آید مَنْ یَهْدِ
اللَّهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ یُضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهُ وَکُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ رباعی

ای درد بچشم عارف پاک سرشت
فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه راز سکری که نگاشت
در میکده ساقی بخط جام نوشت

نور دل را بحقیقت آشنا باید ساخت و نیرنگی وجود و عدم را باید شناخت که در ینجا در صورت اخفا هم نور اظهار
جلوه گرست و کیفیت موجودیت و معدومیت تو برابرست چه مادامیکه مانند سایه رنگ موجودیت در خود داری
همان بنور وجود انیمه در عرصهٔ اظهاری و وقتیکه خود را گم بینمائی در باب معدومیت میکشائی زیر قهرمان نور وجود آئی
و فنای خود را سراپا آئینهٔ بقای او میفرمائی هستی و نیستی درین محل باهم دوچارست و از خودروی تو سراسر آمدیار
است قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوقًا رباعی

ای درد اگر دل بحقیقت یارست
در صورت خفا همگی اظهارست
چون سایه و نور در او یکگاه وجود
از خود روی تو آید و لدارست

نور ای مرد در بار وجود وای سرگرم تلاش بهبود این علم هستی اعتباری ترا بسوی شبهات طبیعیه دوانده دوم

نختاری مجاز بجانب جست وجوی اغراض نفسیه رانده پس اگر موهومی دائرهٔ امکان ممکن در نظر آری در هر جا غیر از
نقطهٔ وجوب واجب موجود نینگاری بهر حال چون شعلهٔ جواله تا که گرفتار دام توهم موجودیت هستی دانه باده و هم
انانیت هستی سرگردان بخیال سعی و تردد شو و تا که هستی موهوم دواند بگمان خود بدو آخر کار مالک یوم الدین پرده از پیش
نظر ها خواهد کشود و جلوهٔ وَالْأَمْرُ یَوْمَئِذٍ لِلّٰهِ آنجا هر کس مشاهده خواهد نمود و کسانیکه اینجا هم این سر را فهمیده اند و جمال لَا حَوْلَ وَ
لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ در آئینهٔ هر موجود دیده اند دست سعی از طرف تلاش قوت کشیده اند و بدامن دولت وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي
الْأَرْضِ اِلَّا عَلَى اللّٰهِ رِزْقُهَا چسپیده اند و راه در سرای علیای وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ سپرده اند و عنان اختیار خویش بدست
وَاُفَوِّضُ اَمْرِيْ اِلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِيْرٌۢ بِالْعِبَادِ سپرده اند و آنهمه گرم روان راه طلب دنیا را معذور میدانند و پیش این
سرگشتگان تک و دو نخواهند

رباعی

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
سرگرم تلاش وهم بیدا ای ساخت
تا هستی موهوم دواند این جا
چون شعلهٔ جواله همی باید تاخت

دلیکه گرفته خاطر از غم یار است
گره کشائی کار خود گرد ناخن زنی حرکت ابرویش میسازد و خاطر یکدل داده جلوه پردازی نگار ست کار روائی روزگار
خویش در چکاپوی لیل و نهار زلف و رخش می انداز و الحق که روزه داران قدر هلال عید میدانند و روزه خواران غرهٔ
رمضان و شوال را یکسان می شمارند برای دریافتن لطف هر امر اشتیاق آن درکاست و راحت و الم بقدر ملائم و
منافر بودن طبع در حساب و شمار ست پس کسانیکه در دنیا محبت و شوق حق سبحانه پیدا نخواهند نمود در عقبی چسان از
لذت دیدار او متلذذ خواهند بود و کسانیکه اینجا مدام در حضور و شهود و استغراق دارند آنجا هم دامن دولت مَنْ كَانَ
يَرْجُوْا لِقَاءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَاٰتٍ بکف می آرند همان در خود لیاقت دیدن دیدار هم باید رسانید و الا آن پرده کشای
جمال فَاَيْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ از هیچکس رخ ظهور خود نپوشید وَمَنْ كَانَ فِيْ هٰذِهٖۤ اَعْمٰى فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰى ای محبوب حقیقی و مطلوب تحقیقی

رباعی

آن دل که مقفل زغمت گردید ست
ابروی ترا کلید خود فهمید ست
چون عقده کشائی دهان صائم
موقوف بناخن هلال عید ست

پس از مردن هم عجب معرکه آرائیهای سوال و جواب و عذاب و ثواب
در پیش ست و آدم کوته اندیش مستغرق در همین فکر معاش و تردد بود و باش خویش ست اگر حقیقت بقای دائمی آن عالم
چنانچه باید بر دل منکشف شود هیچ آدمی در تمام عمر یک لمحه از طرف اندیشهٔ آخرت غافل نبود بلکه بالکل دست طلب
از تلاش دنیا بردارد و این مدت چند روزهٔ حیات فانی را مطلق در نظر نیارد که این مدت قلیل بهر طور بعد چندی رو
اختتام می نماید و آن زمانهٔ طویل ابد الآباد باب قطع نمی کشاید آه ای کوته نظر بیخبر اگر اعتماد بر گفتهٔ خدا و رسول داری و ادعای
ایمان و اسلام بمیان می آری تا مقدور این زمانهٔ موهوم حیات را صرف در فکر عرصات معلوم نما و دفتر غفلت و بطالت

انکشاد الا آنچه هست نزد و پیش می آید وحق تعالی خود میفرماید کَلَّا سَيَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَيَعْلَمُونَ وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ رباعی

ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات | در صرف نما بفکر آن جمله حیات
لی عرصهٔ زندگی باگاهی کن | خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات

نوشته تکوّن وحصول همه موجودات ممکنه زمانیات بوند خواه غیر زمانیات نسبت بدیمومت ذاتی وقدم نفسی واجب تعالی در حدوث یکسانست وسابقیت ولاحقیت انسان کبیر وعالم صغیر در ظهور حادثیت توأمانست حدوث ذاتی وزمانی بحضور آن قدم حقیقی در یک میدان می تازد ونظر بار تحقیق نگاه بر معاملهٔ اِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا می اندازد که قبلیت وبعدیت در مرتبهٔ هو الاول والآخر یکجا جمع میشود وازل وابد درین وادی مقدس بآن واحد برابر میسد ودر علم مطلق جمیع قدمهای اضافیه ومحدثات اعتباریه را از قدیم بزدای اِنَّ اللّٰهَ قَدْ اَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا باهم پیچیده وحضرت عالم الغیب والشهاده سر نج حالت منتظره نکشیده وصور علمیهٔ حق که اعیان ثابته باشند مدام بریکحال هستند واین مشهودات کونیه که موجودات خارجیهٔ امکانیه بوند چه در وقت موجودیت وچه در زمان معدومیت همان از باده کل شيءٍ هالكٌ الا وجهه مستند فتعقّل ولاتغفل رباعی

امروز نگشته است آدم حادث | عالم آدم شدست باهم حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود | یعنی ز قدیم هست عالم حادث

نوشته کشایش رزق موقوف بر تردد وتلاش نیست والا هر کس ازین دنیا طلبان حرص پیشه مالدار بسیار میشد که هیچکس از بنیادر دالنست خویش بجست وجو قصور نمی نماید ورسیدن روزی مشروط باظهار پریشان حالی وعسر معاش نه وگرنه هر واحد ازین سوال کنندگان بی اندیشه مالک هزاران هزار می گشت که یکی از ایشان هیچ وقت از فریاد ونالش گذران نمی آساید پس معلوم شد که انختیار هر امر بدست خالق مختارست واینهمه زار نالیها وتک ودوی بیجا از راه اضطرارست واگرچه این امر بدیهی را کیست که نمی داند لیکن چه کند که حرص در بدر میدواند فتأمّل وكُنْ مِنَ الْقَانِعِينَ رباعی

این دانه وکاه وآب آتشت همه پوچ | یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست | فکر واندیشه وتلاشت همه پوچ

نوشته گرچه در دنیا وچه درین سر دار د پیشوائی می باید تا همها را طریق خیریت معاش ومعاد بنماید وبیک راه راست راند ومطلق العنان بطور خود ها نگرداند زیراکه کثرت بی وحدت رو بظهور نیارد وتسبیح بلا امام نسق ابتدا وانتها ندارد وهر خانه را صاحب خانهٔ می باید وهر ملک را سلطانی می شاید وهر قافله را امیر قافله دستورست وهر قوم را سر گروه ضرور لهذا هر واحد را در ظاهر نیز از مردم موجود بالفعل رهنما ومرشد گرفتن بیدر کار است واین سررشته را قطع کردن خلاف مرضی خدا ورسول وائمهٔ اطهارست کما قال عزّ وجلّ وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ واللّٰه الهادي الى سبيل الرشاد رباعی

هر چند رسد برآسمان اوج ملخ | از حد گذرد وتلاطم موج ملخ

لیکن سر دار چون ندارد درخورش | بر باد همیشه می‌رود فوج نخ | نور ۱۱۰ هرچند که نگار سراپا بهار بر صفحهٔ
روزگار نقش و نگار تجلیات بشیار باظهار می آرد اما صورت کار رعاشقان زار که دیدار بلا استتار باشد در سرکار تنزه
مدار تقدس آثار خویش ندارد آه اگرچه فردا وعده وَمَنْ كَانَ يَرْجُوْا لِقَاءَ اللّٰهِ فَاِنَّ اَجَلَ اللّٰهِ لَآتٍ درمیان ست لیکن
امروز همین پیغام لَا تُدْرِكُهُ الْاَبْصَارُ جان خراش دل مشتاقانست پس هیچگاه نه تماشای حقیقی جل شانه بی‌پردهٔ این مظاهر
ظهور میسر باید ونه دل طالبان ذات بحت برین تجلیات ظلالیه اکتفا می نماید واین محال طالبان همیشه حیرانی مانند و بزبان
حال مقال میخوانند مطلع | نقشی که نگار ما ندارد | جز صورت کار ما ندارد | نور ۱۱۱ در گلهای موجودات
ممکنه که مرایای حضرت وجود اند رنگ موجودیتی که رومی نماید جلوه پردازی این معدومات بالذات نیست بلکه جوش
همان یک بهارست که بچندین رنگها سلسله جنبان تموج ظهور گردیده و در آئینهای حقائق امکانیه که مظاهر مرتبه وجودات
اند جمال مشهودیتی که بنظر می آید شعبده بازی این موهومات بی ثبات نیست بل قدرت نمائی همان واحد مختارست کاین
سرابستان را آب نما گردانیده پس هرچه از وجود کمالات وجود در بساط ما بندگان بی سروسامانست همه از ان سرکار
والای سلطانست ما بی بضاعتان خود هیچ نداریم اینهمه مال متاع اوست که هر سو در اظهارش آریم بیت الغزل
چون آئینه هر طرف نمائیم | رنگی که بهار ما ندارد | نور ۱۱۲ خدا وندا دل مخلص از مدتی طاقت بر داشتن بار وجود
ندارد و هردم وزر خودی را از دوش هوش فرو می آرد مگر اینکه تو این بیگاری را بوجود موهوب حقانی از سر چون اِمرو
سازی و چندے دیگر که در بیجاداری بنوازش معامله بی‌تیغ و بی تیهمر بنوازی این امر علیحده ایست که صرف
بقدرت نمائی و قبول تو تعلق دارد و طاقت بشریه مالیاقت احتمال بار این امانت نمی آرد لَا تُحَمِّلْ عَطَايَا الْمُلْكِ
اِلَّا مَطَايَاه ولَا نَسْتَعِيْنُ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِيَّاه اکنون ما ضعفا هیچ قوت در خود نداریم و صرف بدستگیری تو پناه
می آریم بشیر مختاری هرچه خواهی بعمل آری حالی که داریم این ست و استقلالی که بران همت میگماریم چنین ست که
بیت الغزل | از دوش فگنده مدتی شد | دل طاقت بار ما ندارد | نور ۱۱۳ تنگ چشمی هستی اعتباری
مانند شرر بهر جا که نظر تماشا کشوده زمانه کم فرصتی آن زیاده از بهم زدن چشمی نبوده و تعین انسانی که انسان العین
تشخص امکانی ست بهر طرف که هرزه والمودی جز تجلی برقی وجود اضافی مشاهده نفرموده که مثل شرار این سوخته جان
از خود گریزان سوای دید یک آن از هستی موهوم در بساط خویش ندارد و دل روشن ضمیران با عرفان چنین وجود و
عدم بی اعتبار را یکسان می شمارد و این صاحب نظران حقیقت بین در حالت بقای خود نیز همان ناظر فنای
خویش می نمایند و غیر از چشم عبرت هر لحظه باز نمی گردانند و میدانند که بیت الغزل | یک لحظه برای دید هستی

جز چشم شرار ماندارد | نور ۱۱۲ می پرستان نشئهٔ توحید اگرچه مدام از کیفیت حضور و شهود جام سر خوشی قلبی لبریز دارند اما گاه گاه باعتبار حالات قبض و بسط بمیزگی خماری از دور و سر لوازم بشری نیز اند که باظهار می آرند اعنی بی امتیاز مطلق چون مجاذیب و مجانین نمی بوند و متاثر از ادراک رنج و راحت میشوند و بر رنج صبر و بر راحت شکر مینمایند و ادای آداب مراتب وجودیه می فرمایند تا حق عبودیت به پیش مرتبهٔ الوهیت بجا آورده شود و سر رشتهٔ صبر و رضا از دست بندگی نرود و با آنکه ذات بی نیاز غنی حقیقی جل شانه هیچ پروای صبر و شکر اینها ندارد و اصلا ننشا و خمار ایشان را بخاطر نیارد که آن بحر وجود بذات خود همیشه محجوب شد نه که بهر من و تو اینهمه محجور و تشد چنین حبابها بسیار سر کشیدند و بکیدم شکسته جام گردیدند تو هم بیجید شکست خمار نما خواه خود را شکسته خاطر فرما ثمرات آن بتو خواهد رسید غبار دامن کبریائیش نخواهد گردید که

بیت الغزل

آن می که بنشاتین جوشید	پروای خمار ما ندارد

نور ۱۱۳ هر چند زاهدان کحل الابصار مردم ستوده کردار باشند اما در دیدهٔ مردمان بسیار خلیده و لهای بندگان خدا را بدرشتی خوئی میخراشند و اگرچه عارفان در نظر غافلان بی اعتبار بوند لیکن هیچگاه بحکس ابجشم تحقیر ندیده غبار خاطر احدی نمی شوند بهر حال این خاکساران را غفلت شعاران ظاهر بین در نظر نمی آرند و باوجودیکه این جماعهٔ صفا اطوار بهمار امنجملهٔ آیات الله می شمارند و آن نحو دگرفتاران را اصلاح آثاران مجاز آئین نزدیکان خدامی پندارند با آنکه این گروه دور از کار هر کس را ذلیل و خوار نمی انگارند آه اگرچه سرمهٔ چشم کسی غبار ما نیست

بیت الغزل

در دیدهٔ مردمان خلیدن	این سرمه غبار ما ندارد

نور ۱۱۴ تار توجه الی الله چون تار نگاه صدای اظهار در خود ندارد تا کسی واقف ازین سر شود و دل خالی از اغیار سوای مشاهدهٔ یار آواز اشغال و اذکار بر نیارد تا شخصی دریراغ این امر خفیه و وده همان دانای راز بافی الصدور عالم حقیقت این مستور حالاست و همان آگاه جملهٔ مراتب بطون و ظهور شنوای فریاد بی نوای این خاموش زبانان ست که آئین صاحب حالان اصحاب دیداند نه ارباب شنید مگر تار و پود رابطهٔ قلبی باید تا فت تا زمانی تار نگاه پنهان تار نگاه باطن ایشان توان بافت والله بصیر بالعباد

بیت الغزل

چون تار نگاه در خود آواز	فریاد که تار ما ندارد

نور ۱۱۵ زنده دلان باخبر زیارت قبور را کفارت ذنوب میدانند و مقابر بزرگان را از یاد نگاه خود می گردانند و بالقای نشان مزارهای اکابر تا مقدور کوشش مینمایند و حتی الوسع دیگران را هم ترغیب زیارت می فرمایند و بسیار ترقیات ظاهری و باطنی ازین امر خیر حاصل میسازند و روز وصال این بزرگواران بخدمت اجماع مجالس می پردازند و همیشه آن ارواح مقدسه را حی و قائم می پندارند و هر وقت در همه حال آنها را ناصر و معین خویش میشمارند و خود را کالمیت می انگارند

از طرف دنیا و ما فیها مدام خود را برداشته دل میدارند و مرده دلان بی بصر زیارت قبور را هیچ لازم و ضروری نمی دانند
و در دیگر سنگ و خشت کعبه و کنشت تفرقه می گردانند و از زیارت قبور کیفیت حضور بهم نمی رسانند و صرف شدن
در خدمت موتی را لاحاصل می خوانند و محبت ایشان کاری ندارند و گاهی از حق صحبت اینها یاد نمی آرند و آن همه
شفقتهای بزرگانه را فراموش می نمایند و چندیکه زنده اند خود را صرف خواب خرگوش می فرمایند و توفیق حاضر
شدن بر مزارها گاهی نمی یابند و روی خدمت ازین سعادت عظمی دائم می تابند و آخر ناچار خود هم می میرند و ازین
دولت شفاعت شفیعان خویش بدست سعادت نمیگیرند اولٰئک کالانعام بل هم اضل **بیت الغزل**

هرشخص که زنده دل نباشد | ره سوی مزار ما ندارد

نور ۱۱۸ دست دعای عرفا مانند برگ چنار ورق گردان
دفتر بی اختیاری ست که دامن گیری گل تمنا منظور شان نیست همان تابع وزیدن باد تقدیر ست بهر طوریکه
جنباند جنبانند و همت والای اولیا مثل قامت سرو عریان تن آزادی از لباسهای وام هر گرفتاری ست که بدست
آوردن دولت مدعا محظور شان نیست همان راضی برضای حضرت قدیر ست بهر سوئی که متوجه گرداند گردانند این
بزرگواران از طرف خود باب هیچ تمنائی نمی کشایند و دست بیدستگاهی خویش را بحرکت کدام خواهشی رنجه نمی فرمایند
رضی الله عنهم و رضوا عنه و چنین برگزیدگان خالی محض از خودی خویش می بوند و بآرزوی امری از امور کونیه شرمنده
طلبگاری نمی شوند **بیت الغزل**

دامان گلی بدست آرد | آن پنجه چنار ما ندارد

نور ۱۱۹ کناریکه ما کم بغلان مثل دریا شب و روز کشاده میداریم همان تشنه لب جام هم آغوشیهاست که گاهی غیر از
خود کسی را در بر خیال خویش ندیده و دل زاری که ما غافلان مانند جرس همه وقت بفریاد می آریم همان قدم فرسای
بادیهٔ خاموشیهاست که زمانی بگوش خویش صدای خود نشنیده و اینهمه از خود رویهای ما چون سیل مدام پامال روای
خود ست و اینقدر دور رویهای ما چون آواز درا نارسائی گران گوشی نادانی خود ست آه ما ممکنات بی ثبات
همیشه در همین حالات متغیرات خویش چون بحر می جوشیم و گاهی خود خریدار خویش میشویم و گاهی بدست بیخودی
خود را میفروشیم و هر چند که در ذهن خود بمیدان وسیع مرتبهٔ اطلاق می دویم اما هیچگاه در خارج از خانهٔ تقید بندگی
خویش بیرون نمیرویم **مقطع**

ای درد سوی خود آغوش | چون بحر کنار ما ندارد

نور ۱۲۰ سبحان الله اگرچه عالمی
نغمه سرائی شهرهٔ من گم گشته وارد و خلقی می آید و موافق گمان خود مرا مشاهده می نماید لیکن تا حال این مجهول الاحوال
هر چند همت بر شناخت خویش می گمارد و غور می فرماید اما مطلق باب خود شناسی نمی کشاید و هیچ دریافت نمیشود
که من کیستم و اینهمه مشتاق بودن خود برای چیستم و تحفه تر اینکه با آنکه هیچ نمیدانم مدام در شکنجهٔ خودی مانم پس معلوم شد که نقش

هستی من مانند نگین بنام دیگری می نشینند و خواب خود پرستی من مثل مخمل چشم خیال دیگران می بیند و من همان چون نگین بر کنده خاطر از طرف خویشم و بجز مخمل همه تن بر خاسته موا ز هستی سراپا یارم خدایم از شر کونین محفوظ دارد و بار تهمت هستی مرا بر سر من نگذارد و لاحول و لاقوة الا بالله و لا اله الا الله

مطلع

من از خود نیستم آگه مرا گو یکجهان بیند
چو مخمل خواب من چشم خیال هر زمان بیند

نور ١٢٢ کور باطنان ظاهر بین نظر بر آن و این می نمایند و چشم امتیاز بر اهین مو بصره و اسباب ظاهره می کشایند و نگاه دل بر حقیقة الامری انداز ند و دیدهٔ ادراک را بنور حقیقت بینی روشن نمی سازند و اگر حجاب غفلت از روی باطن رفع شود و چشم بصیرت بنور رحمانی منور بود دریافت گردد که این هنگامه سازی دو رنگیهای این و آن صرف فتنه پردازی احولی غلط کاران وهم ست و جوش مفرح این سرابستان محض بآبیاری قصور فهم ست والا این فرزگان حقائق ممکنه را در سطوت شعشعان خورشید وجود مجال درخشیدن ادعای موجودیت کجاست و بحضور کبریای ذاتی شمس حقیقت همان ظهور کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ هر وقت و هر جا جلوه فرماست کَانَ اللّٰهُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَهٗ شَیْءٌ وَالْاٰنَ کَمَا کَانَ

بیت الغزل

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بینی نه آن بینی

نور ١٢٣ از خود تهی گشتگان هرچند که مانند قلم سخنان گوناگون بر زبان آرند لیکن دل صفا منزل ایشان که خالی محض از حدیث نفس ست پامال خطرات نمیشود و چنین ساکت باطنان اگرچه بظاهر مثل خامه حرفهای رنگارنگ بر لسان دارند اما همه بیان ایشان مظهر قدرت الٰهیه میبود و صورت آشنایان بیگانه از معنی این امر را دریافت نمی نمایند و ظاهر پرستان ناواقف از باطن این معامله ادراک نمی فرمایند الحق که ردای اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ ساتر این حال ست و نور لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ پرده کشای این احوال ست وَاللّٰهُ یَعْلَمُ وَاَنْتُمْ لَا تَعْلَمُوْنَ

بیت الغزل

سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند
نینداز د کسی باطن بخطره ام بیشمی

نور ١٢٤ مقلدان هرچند براه تقلید محققان می تازند اما جمال تحقیق را بچشم خود مشاهده نمی سازند بلکه پردهٔ اتباع ایشان هم زیاده تر کشف حجاب از روی حقیقت برای همان صاحب نظران مینماید و مانند شیشهای عینک این بی بصران را بچشم خود هیچگاه هیچ نظر نمی آید و دل تیز نگاهان بر حال این غفلت دستگاهان بی اختیار می سوزد و بمقتضای نور هدایت بار بار شعلهای رهنمائی می افروزد خواه ایشان را فائده کند خواه نکند از زبان آن روشن ضمیران همین دعا هر وقت سر میزند که

بیت الغزل

چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند
الٰهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را

نور ١٢٥ اگر دل هر آدمی چشم عبرت بحال خویش بکشاید و بسر منهٔ تصور مآل کار که خاک شدنست دیدهٔ باطن را روشن نماید ببیند که هرچند بر بساط زمین هر روز خورشید کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ تابان ست اما هر شب معاملهٔ کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ

نیز درمیان ست و تمام ذرات عالم را چون ریگ روان هم قافلهٔ گذشتگان مشاهده فرماید و عجب کاروانهای
روا روی خود و همهاهر نفس بنظر آید و تعلق خاطر از طرف جهان و جهانیان بالکل بر دارد و هر چه از امور مکروه مرغوبه
اینجائی رود هر چندان بچشم اعتبار ندارد و داند که بهر صورت هیچکس نمے ماند **بیت الغزل**

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن | هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

نور ۱۲۴ نسبت و بلند زمانه بیشتر تکلفان
پر کدورت راته و بالامی نماید و گردش دوران زیاده تر مکدر دلانرا پریشان خاطر میفرماید و الا بعنایت الٰهیه بندگان
با ایمان و مومنان با عرفان در هیچ حال زیاده از حد مشوش نمیشوند و از احاطهٔ رضا و تسلیم بیرون نمیروند فلک هر چند
چرخ زند لیکن این استقامت دستگاهان را زیر و زبر نمی کند بنصرت حق تعالی در همه احوال بریک منوال میبوند
و تجربهٔ یک روزگار از جای خود نمیروند رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا أَنْتَ مَوْلَانَا فَانْصُرْنَا
عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ **بیت الغزل**

دل پر از کدورت هر زمان از گردش دوران | بزنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

نور ۱۲۵ از انجا که در گلستان کثرت هر طرف همان بهار گل وحدت جلوه گرست هر کس را درین آئینه خانه هر چه رو نموده
بصورت خویش در نظرست که نقش دوئی درنشیمن این وحدت کده نمی نشیند و دست ادراک هیچ کس درین چمن جز گل
قیاس بر خود نمی چیند حق تعالی چشم حقیقت بین بکشاید تا هر سو غیر از جمال فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ بنظر نیاید **مطلع**

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت | که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

نور ۱۲۶ هجوم داغهای تقییدات اعتباریه
و امتیازات اضافیه که شامل حال تشخص انسانی ست مانند لاله بهار افزای پیکر امکانی اوست و آتش فروزی خوار بهای
مصائب جسمانیه و آلام روحانیه که نصیب این مقبول بارگاه یزدانی ست مثل گل خوشنمای تعین جامع الانانی اوست
الحق که بار این امانت گرانمایه همین والاهمت بلند پایه بر داشته و خرمنهای معاملات رضا بقضا و صبر بر بلا همین
مزارع کشت آخرت انباشته آرے ازین جاست که حضرت خیر البشر علیه الصلوة والسلام باظهار معامله مَا أُوذِيَ نَبِيٌّ كَمَا أُوذِيتُ
شکراً و فخراً لب کشوده و در حق امت مرحومهٔ خود که خیر الامم ست الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِينَ فرموده آرے بهار شعلهٔ عشق الٰهی درهمین
صورت می افزاید و طی مراتب حضور و آگاهی همین گریوه شیها میسری آید أَشَدُّ الْبَلَاءِ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ عَلَى الْأَوْلِيَاءِ فَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلَى
كُلِّ حَالٍ وَهُوَ مَعِي فِي جَمِيعِ الْأَحْوَالِ **مطلع**

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند | آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

نور ۱۲۷ وقوف قلبی که معمول خواجگان سلسلهٔ نقشبندیه است باب مشاهدهٔ الٰهی میکشاید و حیرت دلی که منتهای کیفیات وجدانیه
است روی جلوهای غیر متناهی می نماید و اکثر ذکی ذهنان بلند استعداد را با دل حیران دوچار میگردانند و بیشتر سلیم طبعان
پاک نهاد را بمیدان حفاظت قلب میدوانند غرضکه درقسمت هر که شهود ذات بحت مقدرست از آئینهٔ دل او مصقله

حیرت زنگ میزداید و در نصیب هر که حضور مجهول النعت مقرر است صیقل باطن او بکاید توقف قلبی میکشاید پس من ضائع
روزگار غفلت شعار که مدام حیران محض در کار خویشم گاه گاه در دل تحیر منزل خود چنین هم می اندیشم که بیت الغزل

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسے	با دل حیران خود ایجاد و چارم کرده اند

خدا کند که این امید شتاب در ظهور آید
که حالا زمانهٔ زندگی چندان وفائی نماید رَبَّنَا هَبْ لِي مِن لَّدُنْكَ رَحْمَةً وَّأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ نور ۱۲۹ الٰهی همچو من سوخته جان
گریان و گداخته قلب دل بریان هیچکس در فکر سوز و گداز خود مباد که مانند شمع سوزان چشمی که وا نموده ام همگی مصروف
گریهٔ ذوق و شوق بوده ام و نظر عبرتے و خبرتے که بر حال خود کشاده ام پیوسته با اشک ریزی دید قصور سر گرم فنا و
اضمحلال بوده از نظر خویش افتاده ام آه وجود غم اندود مرا باب این امر شناخته با آتش عشق و محبت خوب گداخته اند
و شمع محفل اهل دل ساخته و عجب سوز و گداز انداخته اند بیت الغزل

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد	شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

نور ۱۳۰ از کیفیت وجود عدم که اول قدم ست ترقی حاصل باید فرمود و منتظر
قدوم میمنت لزوم حالت وجود فنا باید بود و طی منازل راه سلوک بچشم انتظار روا الٰهی نموده هر دم چون نقش قدم باید
فرسود و بفنای اتم رسیده فانی محض گردیده بزمین مسکنت و خاکساری باید آسود بیت الغزل

در نظر دارم همیشه خوش خرامی فنا	نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

نور ۱۳۱ مختاریکه بالمجاز منسوب بطرف
ما مجبوران حقیقی شده در باطن پرده کشای جلوهٔ بی اختیاریست و مجبوری که فی الحقیقت مضاف بجانب مختاران
مجازی گشته بظاهر مجلس آرای هنگامهٔ مختاری ست پس اهل بصیرت در همه احوال همان جمال وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَن
يَشَاءَ اللَّهُ بنظر تحقیق خواهند دید و اهل بصارت در هر حال همین خیال لَنَا أَعْمَالُنَا وَلَكُمْ أَعْمَالُكُمْ در خاطر خواهند پذیرید و منکه
ظاهراً و باطناً جمله حیرانم این قدر بالاجمال مے دانم که مقطع

اتهام اختیاری نیز بر من می کنند	در حقیقت درد گوئی اختیارم کرده اند

نور ۱۳۲ تار وجود دیکه با رشتهٔ علم تاب داده شده سلسله بند گرفتاریهای چند در چند
است و چشم هستی که در میدان دانست کشاده گشته حلقه کشای دامداریهای هزاران کمند ست سیما علمی که شانهٔ
موشگافیهای زلف شاهد کلی و جزئی گردیده و دانستی که تا محدب محدد جهات یافت و ادراک رسیده لهذا بار کار و بار
کونین بر سر حال حضرت انسان افتاده و زر گران هر دو جهان با بر دوش هوش او نهاده زمین و آسمان تاب احمال
این امانت الٰهیه نیاورده راه اباء پیموده برداشت بار کوه انبوه ظهورات جمله اسماء و صفات واجبیه نموده هر یکی ازین
میدان وسعت علمیه در خور لیاقت خویش بگوشهٔ جبل خزیده آن بار حَمَلَهَا الْإِنسَانُ این خلیفة الله تنها بر سر و دوش
همت سراپا استقامت خود کشید مطلع

تا دامن هستی بکف هوش من آمد	بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

نور ۱۳۳ طپیدن دل هرزه درا عجب فریادی تاثیری دارد که ما خفته بختان غفلت را بیدار نمی سازد و نالیدن قلب بیهوده نوا طرفه صدای ضعیفی بر می آرد که ما گوش گران جهالت را در تنبیه نمی اندازد که هر دم حدیث نفس ما غافل دلان همان بادیه پیمای هرزه دو پیهای لاطائل ست و هر نفس خطرات قلبی ما پریشان خاطران همین گرفتار دام خیالهای باطل ست و ما بیخبران مطلق نمیدانیم که شب و روز این همه عبث در پهلوی ما که می نالد و ازین خیالات فاسدهٔ ما چه چیز می کاهد و نهال چه چیزی می بالد خصوصاً من بیحقیقت که منجملهٔ جرگهٔ همین عوام الناس هستم و هر وقت از بادهٔ غفلت ز دگیها مستم از طرف دل خویش بسیار رنج ظلم و بسبب نالائقی خود هر زمان در چشم خویش منفعلم خدایم ببخشد و بظاهر و باطن سوی خود کشد هو الناصر و المعین

بیت الغزل

دل می طپیدم چون جرس و هیچ ندانم		فریاد که فریاد که در گوش من آمد

نور ۱۳۴ چون کمال مطلق الهی پرده از روی خویش کشاید هر چه موجود ست غیر از آئینهٔ جمال با کمال او در نظرت نیاید و هر سو درین آئینه خانه مشاهدهٔ جلوهٔ همان رونمائی و بی اختیار بزبان حال و قال آیهٔ ربنا ما خلقت هذا باطلاً ورد خود فرمائی و هر معامله را منجانب الله دانی و از ته دل کلمهٔ لاحول ولا قوة الا بالله خوانی و نگاه عیب جوئی بطرف هیچکس هیچگاه چون محجوبان ظاهر بین نیندازی و خطاهای اضافی که در دیدهٔ امتیاز بشری تو از کسی ظهور نماید آنرا در حقیقت معاف سازی و سراپا غرق در بحر توحید شوی و از صراط مستقیم حق بینی بیرون نروی و ما من دابة فی الارض الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم

بیت الغزل

پوشید خطاهای ما از نظر من		آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

نور ۱۳۵ آنکه شیخ که بتصنع خود را شیفت پناه ساختن باشد عجب آفتی ست که بر سر زاهدان بمغز و عابدان بحقیقت می افتد و ریا و سمعه و زور و مکر از شاخهای همین شجرهٔ خبیثه است حق تعالی جمیع محمدیان خالص را ازین بلا در حفظ و امان خود دارد و هر عمل همان خالص لله بظهور آرد و تصنع بیساخته که از راه قبول الهی میوه طرفه دولتی است که نصیب اکابر طریقت و عرفای با حقیقت میشود و صدق و صفا و دعوت بسوی راه هدی از شعب این شجرهٔ طیبه است او سبحانه همه محمدیان با اخلاص را بهمین دولت مشرف سازد و بنوازش نیابت رسول خدا و ائمهٔ هدی بنوازد و صاحبان این معامله که اولیاء الله باشند همیشه بی تکلف و بی نیاز و خوشحال می بوند و کاسبان آن مجاهده که زهاد خال تباه بوند مدام با تکلف و محتاج و پریشان باطن میباشند و در بلای عظیم گرفتار اند و سخت تشویش می دارند که اگر یک چیز از امور ظاهرداری بدست می آید چیز دیگر از دست میرود و اگر آن میسر شد این نمی شود فبئس حالهم و حبطت اعمالهم

بیت

عجب تشویش دل رو داده است ای درد زاهد را		که چون تسبیح در دست آمدش از کف عصا افتد

نور ۱۳۶ گرفته مزاجان با تامل چون غنچهٔ گل تا مقدور در اظهار حال زبان لال دارند و احوال خویش پیش این ظاهربینان کوته اندیش در بیان نمی آرند که این تماشائیان گلشن هوا و هوس

بر دل ریشی کس نظر ترحم نمی اندازند و بچاره سازی هیچ بیچاره نمی پردازند پس آنچه گذشت گذشت و هرچه میگذرد می گذرد
و مرد باغیرت پردهٔ استقامت نمیدرد و از دست هیچ کس هیچ نمی آید هرزه گوئی اضطرار است که لب شکایت می کشاید من
سکت سلم و من سلم نجا　بیت

غنچه سان مُهر از دل من بر دهانم کرده اند　|　دل نمی خواهد کنم اظهار حال خویش درد

نور ۱۳۸ شوریده سران جنون الٰہی و آشفته دلان جلوهٔ آگاهی مدام بر جادهٔ لَا یَخَافُوْنَ لَوْمَةَ لَائِمٍ میروند و همیشه دیدار نمای تجلی
لِیُظْہِرَہٗ عَلَی الدِّیْنِ کُلِّہٖ می شوند عنان ضبط در دست اختیار ایشان کجاست تا نالهٔ دردی بر لب اظهار نیارند و آه سردی در
سینهٔ اخفا نگاه دارند هر وقت بی تکلف درد دل خویش پیش همه کس بیان می نمایند و هر زمان روشن بیانی اسرار را شمع
محفل صاحب نظر میفرمایند دل درد آمود چنین عاشقان صادق متبع نالهٔ عندلیب گلشن صداقت است که هردم بر ملا
می نالد و از زبان درازی شعلهٔ شوق هر نفس بر خود میبالد و ان شاء الله الناصر همه بسیار گوئی این هرزه دراد ریوم الحساب
بزمرهٔ آئینه داران جمال لا رطب و لا یابس الا فی کتاب محسوب خواهد گردید و سیل طبع روان این آوارهٔ صحرای عشق تا
بمحیط اعظم خود خواهد رسید آه این همه نالیدن ما مثل نوای نی بر خویش نالیدن ماست و بالیدن ما چون نهال شعلهٔ گرم بر
نالیدن ما پس در هر دم چون شعله از مدد آتش محبت می بالیم و بر هر قدم مانند جرس در بیابان شوق می نالیم والله هو السمیع
البصیر رباعی

در دشت جنون جرس نوای شوقیم　|　از هرزه درائی همه جا مینالد
شوریده سری که بر ملا مینالد　|　بر هر قدم اینجا دل ما می نالد

نور ۱۳۹ هر قدر که گردباد توهم موجودیت و بقا در بیابان خاطر غافل دلان سر میکشد بها نقدر
سرگشتگی فکر و تردد و کدورت دور اندیشی طول امل باطن را بی آرام میکند و حال آنکه آدم خاکی را سرکشی چنین خیالات
محض بوزیدن صرصر پندار پیدا می گردد و در غبار وهم بادگمانی ست که می پیچد آه زندگی ناپایدار را چه اعتبار است و
انسان بیچاره در هر امر بے اختیار است رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ ہَدَیْتَنَا وَ ہَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْکَ رَحْمَةً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَہَّابُ رباعی

چند آنکه بجوبش گرد باد است لبیا　|　سرگشتگی و تکدر انجا بشنو بید
ای خاک خیال سر کشیدن اینجا　|　بادیست که در غبار وهمت پیچید

نور ۱۴۰ اگرچه بهر دیدن حقیقة الامر دیدهٔ تیز نظر میباید و برای مشاهدهٔ نفس الواقع چشم بصیرت می شاید اما صرف بینائی عقل
هیچ کار نمی آید و فقط از دانائی دل هیچ نمی کشاید تا که حق تعالی فضل نمی فرماید و تائید ربانی امداد نمی نماید جلوهٔ از جلوه
طرازی فَبَصَرُکَ الْیَوْمَ حَدِیْدٌ دیده نمی شود و گلے از گلستان اَنَّا اَنْزَلْنَا السَّکِیْنَةَ فِیْ قُلُوْبِ الْمُؤْمِنِیْنَ چیده نمی شود و چنانچه بی مدد
نور جمال نگاه انسانی تباه است همچنین بی قبول حق دست سعی امکانی کوتاه است رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّکَ اَنْتَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ رباعی

هر چند پی دید نظرے باید　|　در بهر معاینه بصرے باید
تائید ولی در همه مقدم باشد　|　با نور نگه نور دگرے باید

نور ۱۴۱ ممکن که مسلوب الضرورة از طرفین است بالذات صلاحیت عدم و وجود ندارد تا خود بخود چراغ افروز کاشانهٔ

موجودیت شود یا بنفسه خانه سوز هستی گشته در خلوتگاه معدومیت رود بلکه خورشید وجوب ست که گاهی این ذره را در ضمن پرتو ظهور خویش گرفته واجب بالغیر گردانید موجود میگویاند و زمانی در تحت شعاع بطون خود آورده ممتنع بالغیر ساخته معدوم می فهماند والله هو یبدئ و یعید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید

رباعی

نی رخت مرا آتش من میسوزد
نی خانه ام از چراغ می افروزد
کارم همه در پنجهٔ خورشیدی هست
جیبم چو سحر میدرد و میدوزد

نور ۱۴۱ هرچند او تعالی وراء الوراست اما بطوری در تصور نیاید که بعیدان غافل خیال میکنند و اگرچه او سبحانه از خلق سواست لیکن بهیچ وهم دلالت نماید که مهجوران جاهل بگمان آن مبتلا میشوند عجب خرابی ست علما که قائل اثنینیت گشتند نابینا یا نزاز ان خار شرک خفی در پای سلوک خلید و عرفا که مقر عینیت شدند نا فهمان را ازین نار الحاد جلی در مجمر خاطر مشتعل گردید پس بنوعی در جانب اتحاد نباید خزید که وجود حق چون وجود کلی طبیعی منحصر در افراد نماید و بطریقی در طرف امتیاز نباید دوید که جز دامن تخیل خود در دست ادراک نیاید زیرا که چنانچه آنهمه نزدیک روی ترا دور از اقرار ساخته دو چار خودت میسازد همچنین این قدر دور روی نیز نزدیک بانکار انداخته در پای خوشیت می اندازد و خیر الامور اوساطها چندانکه بسوی اتحاد روکه امتیازات شرعیه فوت نشوند و نه آنقدر بسمت امتیاز دو که معاملات قربیه از دست روند غیریت او نه چنان غیریت ست که مثال بناء و بنا نموده آید و عینیت او همچنین عینیت ست که مثل دریا و موج نماید و ابتغ بین ذلک سبیلا و من اصدق من الله قیلا

رباعی

این دوری و دوریت غیوری دارد
فرق من و ماهی نمائی در خود
ای کرده خیال ما ورائی در خود
چندان نروی که باز آئی در خود

نور ۱۴۲ همت اگر بلند افتد در زمین افتادگی هم می تواند که آسمانی از علو نفسی برای خود برپا نماید و طبع اگر رنگین باشد در عالم نیرنگی نیز قدرت دارد که گلستانی از نیرنگی انسانی بهر خویش سرسبز فرماید و اگر کلید من عرف نفسه قفل فقد عرف ربه اکشاید بعید نیست که همه اسرار غیبیه از زبان الهام ترجمان خود شنیده شود و اگر غنچهٔ دل به نسیم نفس رحمانی بشگفد مستبعد نه که دهان بی نشان محبوب حقیقی در آئینهٔ صفای باطن خویش دیده شود و منکشف گردد که از هر طرف بهمان یکسو راه است و هر جانب معاملهٔ فاینما تولوا فثم وجه الله است

رباعی

همت ز بلند آسمانی دارد
رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود شنود
چون غنچه دلت نیز دهانی دارد

نور ۱۴۳ اعتبار یکه شامل حال جهان و جهانیان ست پامال قدم فرسائی بی اعتباری ست و اختیار یکه متوهم در خیال هر انسان ست جلوه گر در آئینهٔ بی اختیاری ست بار ناموسی که بر دوش امتیاز بهما افتاده غیر از علم بر داری ننگی نیست که انگشت نمای رسوائی میسازد و سرسبزی گلستان حرص و هوا که سراب توهمش آب داده بجز چمن آرای خیال ننگی نه که در تیه هلاکت می اندازد در نگریز کارخانهٔ هستی رنگی که در بیچاره بخیه جوش داده خم شکسته رنگیهاست و زیر و بم نواز هر بلندی و پستی صدائی که ازین ساز

برآورده نیرنگ زمزمه پردازی هواست چشم حق بین پیدا باید نمود و حجاب خودی از میان دور باید فرمود تا موسی که گرفتار آئی تنگ فهمیدست در رنگی که همیشه متوجه معانی ملتبع ویند تا که مشعل کَشَفْنَا عَنْکَ غِطَاءَکَ ظلمت از دل نمی زداید تجلی اَللّٰهُ نُوْرُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ نظر نمی آید واللّٰه الهادی وعلیه اعتمادی

رباعی

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد
هستی که برنجیت رنگ اینجا ای درد
چون صبح همان شکست رنگی باشد

نور اگر چه پیشانی وحدت که آئینه صفاست چینی از موج کثرت بر روی خود ندارد و آن معنی واحد را این تکثر صور مختلفه فی حد نفسه خلل نیارد اما ناچار صنعت اظهار مقتضی ظهور تجلیات گوناگون ست و موجب پیدائی اینهمه چونی و چند بیا همان ترتیب بیچونست و جلوهٔ حضرت وجود در هیچ جا بیک صورت نیست و تشخص اطلاق را تقید یک وضع ضرورت نه هر حقیقت بهر صورتیکه پیش آید او را بهمان وضع رونیش می نماید و هر زمان نظر بخود همان مسند نشین الآن کما کان ست و بلحاظ موجودات ممکنه

رباعی

هر وقت در لباس کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست
وحدت که همه نور صفای بارد
ناچار بخود ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست
روی آئینه در دورها دارد

نور[۱۴۵] اگر حقیقة الامر چنانچه هست بذوق و وجد بلا تالیف قضایای فکریه بر قلب منکشف شود و صرف بنور رحمانی بلا رجوع بمبادی همه مطالب روشن گردد کیفیت عرفانیه است و اگر بتعلیم و تعلم و مزاولت کتب و مسائل علم حکمت و تصوف اکثر مسائل مرقومه سلف حفظ بود و نقط بهمان الفاظ مصطلح حکما و صوفیه گفتگو کرده آید تعلقهٔ لسانیه است و هر چند این لی بصر تقریر صاف هم داشته باشد اما از عرفای محققین نیست داخل در زمرهٔ علمای مقلدین ست و اگر چه آن صاحب نظر بر جادهٔ مصطلحات مقررهٔ آنها قدم بقدم نرود لیکن از فضلای ظاهر بین نیست منجملهٔ جماعهٔ اولیای مدققین است

رباعی

هر چند برای خود زبانی دارد
از تعلقهٔ لسانی انسان نبود
انسان آگاه تا بعرفان نبود
ای درد دلی تمیع زبان ان نبود

نور[۱۴۶] قوت ممیزهٔ انسانیه هر آدمی را در تفرقهٔ لیل و نهار انداخته و گرفتار آثار سعادت و نحوست ایام ساخته و اگر چه شگوفهٔ امتیاز طرفه گلیست که در چمن پیکر انسانی بخوبی تمام شگفته و متضمن صد گونه بهارست اما بیک اعتبار عجب خاریست که در پای این خلیفهٔ ربانی خلیده و موجب هزاران آزارست بهر حال گلشن تمیز هستی با چنین ش هر زمان از نیرنگی وهم تحفه سرسبزی دارد که هر لحظه جوش بهار جنونی از سودای کونین باظهار می آرد رَبَّنَا اٰتِنَا فِی الدُّنْیَا حَسَنَةً وَّفِی الْاٰخِرَةِ حَسَنَةً وَّقِنَا عَذَابَ النَّارِ

رباعی

در گلشن تمیز نیرنگی وهم
چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوک خارم گل کرد
صد جوش جنونی ز بهارم گل کرد

نور[۱۴۷] دریغا که شعلهٔ فرصت که هر زمان سرگرم رواردیست عجب شمع افروز کاشانهٔ سرعت ست که در چشم زدن غائب از نظر میشود و دا حسرتا توسن غفلت که هر سو قدم فرسای دوادوی ست طرفه هرزه تاز میدان بطالت ست که هر دم عنان ضبط آن از دست میرود آلهی غافلان

زیان کار شب و روز دل بر همین مزورات مشتهیات طبیعیه و نفسیه نهادیم و تمام بضاعت زندگانی خود را بخاک برابر ساخته بر باد دادیم بتصدق خیر المرسلین و امیر المجردین ما تقصیر واران را معاف فرما و خاتمه بخیر نما تا هر قدر که تواند شد پا در راه تلافی ما فات نهیم و چندر وزی که از زندگی باقی مانده آنرا از کف ندهیم بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا وترحمنا لنکونن من الخاسرین

رباعی

صد حیف که جز دفتر غفلت نگشاد
این مدت زندگی موهوم نبود
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

نور تا پای حرص در میان ست آدمی همیشه سرگردان ست و تلاش رزق تا که و بال جان ست در بدریشان حال انسان ست توکل بر رزاقیت مطلقهٔ حق تعالی باید نمود و قدم براه هرزه دوی فکر قوت نباید فرسود و ابواب زیاده طلبیها بالکل مسدود باید کرد و مار و کژدم حرص و هوا در گوشهٔ خاطر نباید پرورد آنچه ضروری تست رزاق مطلق بی حول و قوت و بی سعی و تردد تو خواهد رسانید و آنچه بهم نمیرسد فی الحقیقت از ضروریات تو نیست هوای نفسی و طبیعی تو آنرا ضروری در خیال خویش تراشیده است والا ضرورت وجوب ست چه امکان بود که در وجود نمی آمد مگر اینکه وقت تو بهمین صورت بآخر رسیده پس چرا عبث خاطر تو مشوش گردیده که بهمین طور خواهی مرد و از تدبیر خود راهی بطرف سلامت نخواهی برد هر چه مقدر ست همان میشود و کسی از احاطهٔ تقدیر حق بیرون نمیرود و آن حالت اضطرار نه صرف همین پارا بهرزگی میدواند بلکه اکثر سر تهی مغزان را نیز از فکر و تردد گرد میگرداند الا من اتی الله بقلب سلیم وان ربی علی صراط مستقیم

رباعی

آدم پی رزق در بدر می گردد
از همت کش رنج یا نباشد تنها
در حرص اگر عمر بسر می گردد
سرهم از فکر بیشتر می گردد

نور تا قدری سرمهٔ الهی در چشم شعور کشیده نمی شود جمال نور ایمان بوجه احسن دیده نمی شود چه زیادت ظلمت الهی چنانچه پرده بر روی دل می اندازد همچنین شدت نور شعور چشم باطن را خیره می سازد ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة چنان احمق صرف باید شد که چون حیوانات ادراک همین محسوسات و جزئیات نمائی و امور معقوله و کلیه را درک نفرمائی و نه چنین عاقل محض باید گشت که مانند حکما در گرفتاری همان نظریات و عملیات عقلیه بند مانی و اخبار عقائد ایمانیه را باور نگردانی با دانائی شعور عقل نادانی اتباع و نقل را هم ضم باید کرد و فقط خودسری و خودرائی را در خاطر نباید پرورد تنها صفای شیشه بکار آئینه شدن نمی آید اندکی پشت گرمی کدورت قلعی هم میباید اگر طالب مشاهدهٔ یاری باید که همت بر این آئینه داری گماری تا ترا هم جلوه که می باید دیده نماید و معاملهٔ نجات اخروی پیش آید والله یهدی من یشاء

رباعی

از دیدهٔ دل حجاب دورت نکند
آئینه و دو حجاب تجلی نشود
تا الهی امداد شعورت نکند
پشتی صفا اگر کدورت نکند

نور آنرا که مانند شرر چشم بر دست زد بجمال خود می کشاید بقای خویش در این دار فنا بیش از آنی بنظر نمی آید و خاطر را از گرفتاری

همه ساختگیهای زینت ظاهری آزاد میسازد و جملهٔ تکلفهای دنیوی را از نظر اعتبار می اندازد زیرا که با دیدهٔ فنا آرایش صوری از طرف خویش جمع نمی شود و اهتمام در تزئین از جانب خود منظور نمی بود همان دست قدرت حق خواه لباس نفیس و باریک پوشاند خواه در روی عریان گرداند فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ رباعی

آنکس که بقای خود به دنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
با دیدهٔ فنا نکرده آرایش جسم
در چشم حباب سرمهٔ کس نخشید

نور ۱۵۱ حقیقت واحدهٔ وجود واجبی که موجود ساز همه ماهیات ممکنه است قدرت نمائی خود در هر جا برنگ علیحده فرموده و در هر مرتبه حسب لیاقت آن تجلی صنعت خویش نموده چشم شخص شگفته دلان رنگین طبع را مانند نرگس بروی بهار کشاده و دیدهٔ تعین صاف باطنان ساده وضع را مثل آئینه بسوی حیرت راه داده غرضکه تجلی را تکرار نیست با آنکه همه جا جلوه‌گر خویک یا نیست رباعی

ذاتی که نموده جلوه هرجا ای درد
گر دست جدا ظهور در هر یک فرد
چشم نرگس گشود بر روی بهار
چشم آئینه را بحیرت واکرد

نور ۱۵۲ هر ذاهب فی سبیل الله که تساهل در تزکیه و تصفیه مینماید و تغافل در بجا آوردن طاعت و عبادت میفرماید روی دوام حضور و شهود نمی بیند و گل قربت و معیت قویه از چمن مشاهدهٔ الهیه نمی چیند و سررشتهٔ اطمینان لازوال که مقصود است بدست نمی آید و باب قوت ایمان بحد کمال که بر اکثری مسدود است بروی دلش نمی کشاید هر وقت خبرگیری ظاهر و باطن خویش بر ضرور است و بی محاسبه و مراقبه شب و روز بغفلت گذراندن از مسلک درست هیچگاه دل الجنت نباید دزدید و بر بستر تعطل نباید خوابید که راحت این دار المحن بنام ست و باعث بسیار آلام دست از مزرعهٔ استراحت بالکل بردار و هرگز پا براه آرام طلبی مگذار انشاء الله الناصر مژدهٔ نَمْ كَنَوْمَةِ الْعَرُوسِ بگور در گوش خواهد رسید و روی فِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ هر مومن در جنت خواهد دید بتصدق خاتم النبیین و امیر المجاهدین صلی الله علیه وعلی آله وسلم رباعی

هر راه روی که دل ز محنت دزدید
تا منزل مقصود درین جا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل ای درد
پائی که بخواب رفت آرام ندید

نور ۱۵۳ رعنائی گل امتیاز موجب جلوه پردازی دورنگیهاست و رخ نمائی آئینهٔ علم باعث پیدائی دوئی در تشخص یکتاست یعنی همان امر واحد حضرت وجود است که بصور متکثرهٔ حقائق ممکنات در چشم علم جلوه‌گر است و همان یک بهار هستی رب ودود است که بالوان مختلفهٔ گلهای موجودات در دیدهٔ امتیاز نور نظر ست جناب والای قادر مختار جل سلطانه قفل خفا از دروازهٔ كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا بکلید فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بدست قدرت فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ کشوده باب خزانهٔ باطن وجود خویش بروی ظاهر وجود خود وا نموده نه که سنه بر ادراک غیری کنز جمعیت کما لات او را غارت ساخته و پیدائی کثرت موهومه خلل در وحدت حقیقت او انداخته آئینه چه طاقت دارد که مشاهدهٔ روی شخصی

فرماید مگر همین لیاقت پیدا می آرد که در خود روی تو ترا نماید ولله المثل الاعلی

رباعی

چون جلوه بهار من و ما بنماید
یک امر دو جا جدا جدا بنماید
جز روی تو نیست حقیقت ای درد
روئی که در آئینه ترا بنماید

نور کمال ورزیست فطرت را بلند همت نمی نماید و گاو خر در آدمیت انسان نمی افزاید هر چند که سفله در ظاهر فلک رتبه شود ولیکن باز همان سفله در ذات خویش است و اگر چه دل مرده بگفتن دم از مسیحا نفسی زند اما باز همان بی تاثیر در کیش است جمیع اسباب هیچ بکار نمی آید تا که حق سبحانه بکمال انفسی عطا نفرماید

رباعی

دون همت اگر مال و زری پیدا کرد
چون مور برای خود پری پیدا کرد
که مرتبه سفله نیفزاید اسباب
عیسی نشود هر که خری پیدا کرد

نور صاحب نظری که مثل شرر چشم عبرت بر بی ثباتی هستی کم فرصت میکشاید این همه طول زمانهٔ موهوم را بنگاه روشندلی کلمح بالبصر مشاهده می نماید و طلسم بندی تمام زمانهٔ طویلهٔ ازل و ابد را گم درهمین یک آن سیال که موجود اعتباریست می بیند و نقش ابتدا و انتها بسبب شهود نور هو الاول والآخر در لوح خاطرش بیجا می نشیند و چنین عارف بالله حق آگاه از قید زمان و مکان برآمده آئینه داری مرتبهٔ لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکَ صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ می نماید و روز قیامت را که همه بعید میدانند بفیض حقیقت نمائی یَرَوْنَهُ بَعِیْدًا وَنَرَاهُ قَرِیْبًا نزدیک معاینه می فرماید و هر چند که این معامله هر کس را پیش نظر است اما کسی که حدید البصر است ازین سر با خبر است فَانْظُرْ مَاذَا تَرٰی

رباعی

مانند شرر هر آنکه چشمی کشود
از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتم چه قدر زازل تا ابد است
گفتا که گشا و مژه خواهد بود

نور چندانکه وهم در آدمی قوت میگیرد صورت آرایش ظاهری زینت می پذیرد و رسن طول امل دراز میگردد و باب حرص و هوا از چار طرف باز میشود و هر قدر که علم در انسان می افزاید و حقیقة الامر بنظر می آید فنای خود و بهار و بیکاری نماید و زنگ خود آرائی از آئینهٔ دل می زداید و هر دم چشم عبرت می کشاید و هستی خود را بیش از حبابی معاینه نمی فرماید

رباعی

چندانکه ترا وهم متشکل گردد
چشم آرایشت مکحل گردد
جز هیچ نیاید بنظر مثل حباب
بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد

نور آئینه سخن دیدار نمائی صاحب سخن مینماید و مرآت کلام پرده کشائی جمال متکلم می فرماید بلکه اگر پای کلام در میان نمی بود هیچ امر بر هیچ کس ظهور نمی نمود باعث وجود هر شیء حرف کن گردیده و همه احکام الٰهیه بتوسط کلام خدا و رسول در گوش رسیده غرضکه دیدن هر چیز موقوف بر شنیدنست و تعارف در میان دو کس متعلق بنام پرسیدن و دانشدگی بهمکلامی حاصل می آید و مطلب قلبی بیاوری زبان بروز مینماید چشمی پیدا باید کرد که رنگ سخن را مشاهده نماید و پستی و بلندی آنرا ادراک فرماید و تفاوت مراتب سخن در نظر آرد و در ضمن سخن صحبتها دارد و گوشی هم باید رسانید که سخن شنو بود و دل از شنیدن آن روشن شود تا که چشم و گوش را یک نگر گردانیده و شنیده را بمنزله دیدنی و بالله التوفیق و هو السمیع البصیر

رباعی

هر کس خواهد که درد ما را بیند
باید بسخن سر ما را بیند

چشمی در گوش نیز باشد که از آن | پستی و بلندی صدا را بیند

نور [۱۵۵] هر گل باگلی که درین گلزار دمیده همان خون آشام دل ریشهای تقییدات گوناگون ست و هر غنچهٔ گرفته دلی که درین زمین پر خار سر کشیده از دست سینه چاکیهای خلش اعتبارات سراپا خونست غرضکه هر موجود امکانی در دیوان عام امکان خاص که خلعت کون و حدوث پوشیده آخرکار چاک گریبان هستی موهوم خود را از دست فساد و فنا تا دامن رسانیده و هر مقصود انسانی در خاطر عوام و خواص که جلوه فروش تمنا گردیده عاقبة الامر در گوشهٔ مایوسی و ناکامی خزیده بهرحال درین عالم پر اختلال هر که مانند سحر نفسی خیال هستی بخاطر می پرورد همانا دم سر ظهوری میکشد و جیب خودی می درد

رباعی

هر گل که بگلستان ایجاد دمید
خون خورد و بجز روی دل ریش ندید | ای درد بزیر فلک اینجا هر کس
چون صبح سری کشید و جیبی بدرید

نور [۱۵۶] بسبب قوت مشاهدهٔ ذات و کثرت توجه بطرف آن مرتبهٔ علیا هر قدر که حالت تحیر و بیخودگی در قلب می افزاید بهمان قدر آئینهٔ صفای باطنی را تجلی می نماید و نسبت حضور و شهود کالرؤیة میشود و دیدار بی کیف نصیب چشم باطن میبود و غفلت و بیهوشی از خود و غیر خود بجهت غلبهٔ کیفیت استغراق و اضمحلال هم میرسد بی اختیار دامن دل را بسوی آگاهی حق سبحانه می کشند و چندانکه ناکارگی و مجبوری خویش بنظر می آید بهمان قدر پرده از رخ تجلی فعلی الهی می کشاید که چنانچه پای بخواب رفته سلسله جنبان بیدار چشمی میشود همچنین از خاطر آسوده بخت بیدار بخواب میرود

رباعی

حیرت همه آئینهٔ دیدارم کرد
غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد | ناکارگیم بکار آمد ای درد
پایی در خواب رفته بیدارم کرد

نور [۱۵۷] چون کیفیت فنای قلب و فنای نفس دست زوری بهم میرساند گریبان قبای هستی اعتباری را پاره پاره میگرداند و من بعد خطرات حرص و هوا در دل گذر نمی نماید و فراغ محض از طرف جمع اسباب دنیویه میسر می آید و چنین فانی نفس که هر دم از خود میگذرد حجب مشهودات امکانیه را بالکل میدرد و هر لحظه ترقیات بیغایات شامل حال او می بود و هر لحظه بلا ریاضات و مجاهدات عروجات بی نهایات نصیب باطن او میشود والله رفیع الدرجات لا اله الا هو

رباعی

آنرا که فنا قبای هستی بدرد | کی دست بسوی جمع اسباب برد
فانی نفسی که هر دم از خود گذرد | ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد

نور [۱۵۸] تا چند اینهمه بغفلت و نافهمی گذرانی که عنقریب ورق این آسوده خاطری میگردانی و تاکی از دریافت عواقب امور غافل مانی که شتاب این عرصهٔ هستی را بآخر میرسانی ای ننگ هستی مطلق اندکی بسوی گذشتگان ما سبق هم نظر تأمل نما که همین ماجرا ترا هم در پیش ست و دفتر دید فنا قبل از رسیدن فنا برای خود کشا که خیر الناس شخص عاقبت اندیش ست زیاده زیاده

رباعی مستزاد

تا چند بغفلت زده نادانی خواهی آسود | تا کی ز مآل کار غافل مانی در بزم وجود
ای ننگ عدم ز رفتگان هم یادی باید کردن | هر شخص که رفت زین جهان فانی گویا که نبود

نور [۱۵۹] برای دریافتن کیفیت طعم و مزه

قوت ذائقه می باید و بهر ادراک لون و رنگ قوت باصره می شاید مع هذا لطف هر امر بقدر اشتیاق آن امر دریافته میشود و لذت هر شی موافق احتیاج بآن شی حاصل می بود که لطف آب از شخص تشنه باید پرسید و لذت طعام از زبان گرسنه باید شنید غرضکه حالت طلب و حب بقوت تمام پیدا باید گردانید تا لذت و لطف کامل از وصل مطلوب و محبوب میسر آید و نسبت ایمانیه و ایقانیه بدرجهٔ اتم بهم باید رسانید تا باب کیفیات حضور و شهود مومن بر دل بکشاید و بالله التوفیق رباعی

از لطف یقین خاطر موقن ملتذ	وز لذت ایمان دل مومن ملتذ
از یاد حبیب اشود هچو باطن ملتذ	دیگر همه لذات فرامش گردد

نور ۱۲۳ در نظر تیز بصر حقیقت بینان از جمله پرده های موجودات مشهوده چون پرده های ساز همان آواز غیب جلوه پرداز نقوش نغمهٔ بی کیف منزه است و در نگاه با خبر عبرت گزینان در همه مراتب ممکنات موجوده همان تجلی نمای شاهد وجوب بطور فیه ما فیه است هر قطرهٔ این مقیدات اعتباریه جوش زنیهای دریای اطلاق در خود بتموج می آرد و هر ذرهٔ این معتبرات اضافیه آئینهٔ مظهریت نور خورشید وحدت حقیقت در دست دارد غرضکه هر سو همان راه وَاِلَیْهِ تُرْجَعُ الْاُمُوْرُ کلها کشاده اند و از هر طرف پیغام اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یَاْتِ بِکُمُ اللّٰهُ جَمِیْعًا داده اند و هو بکل شیٔ محیط مطلع

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر	میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر

نور ۱۲۴ فنا بیشگی از خود رفتگان فانی فی الله را بسبب نارسائی عقل کوته اندیش خویش خیال بیجا و شورش سودا نباید فهمید و این سرشاران بادهٔ محبت الٰهی را از جهت دانشمندی دنیاداری خود بچشم کم نباید دید که ای آوارگان دشت عیاری و فریب خوردگان وهم هشیاری از خود روی میکشان جذبة الله رفته رفته بجائی میرساند که ساغر تهی دستی سالک را از صهبای کیفیت بقا بالله پر میگردانند و سینه مست نشأ مَا عِنْدَکُمْ یَنْفَدُ وَمَا عِنْدَ اللّٰهِ بَاقٍ می نماید و هر دم نغمهٔ قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ میشنواند بیت الغزل

بیخودی هایم ز نافهمی کسی بیجا مدان	رفته رفته می برد از خود روی جای دگر

نور ۱۲۵ هر چند که خصوصیت همکلامی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با حق تعالی تقرب علیحده دارد و امریست جدا که مبدأ ظهور آن قرب نبوت ست اما بالعموم از راه اَنْطَقَنَا اللّٰهُ الَّذِیْ اَنْطَقَ کُلَّ شَیْءٍ هم سخنی با او سبحانه هر موجود بمیان می آرد و گرم گفتگو هاست که منشأ کشف آن قرب ولایت ست آه هر ذرهٔ این دشت ید بیضائی از گریبان ظهور بر می آرد که هر وقت پنجه با پنجهٔ خورشید دارد و در عالم شهود هر موجود ملوث نیز همان افتاده در وادی مقدس وجود مطلق ست و هر عاصی پر معاصی هم از جملهٔ عصا برداران دربار حق ست و هر واحد بطور خود بر طور موجودیت همان استدعای رَبِّ اَرِنِیْ بزبان حال می نماید باآنکه هر خاص و عام را همین جواب لَنْ تَرَانِیْ از آن طرف بگوش امتیاز می آید فسبحان الذی لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ بیت الغزل

نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام	

پیش می آید مرا در خویش صحرای دگر | نور ۱۶۶ زیان کاران فما ربحت تجارتهم انبوه مردمان دیگرست و نفع بردارانِ
کمثل حبة انبتت سبع سنابل گروه آدمان دیگرست ممنون احسان اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات که خلعت خاص
بی یسمع و بی یبصر در بر دارند و همان آئینه داری لاحول ولا قوة الا بالله هر وقت باظهار می آرند جماعهٔ مقربان دیگرست
که مدام جام تشخص ایشان مملو از شراب طهور حضور و شهود حق می بود و توهم خمار خودی هیچگاه در دماغ تعین اینها خلل انداز
کیفیت مشاهدهٔ الٰهیه نمیشود و هیچ سوا از یمین و یسار کدام نیک و بد را در خاطر خالی از غیر نمی آرند و یکسانگی همت به پیش روی
و سبقت در راه تقرب الٰهی می گمارند و اصحاب الیمین ما اصحاب الیمین و اصحاب الشمال ما اصحاب الشمال والسابقون السابقون اولئک
المقربون از وسوسهٔ سود و زیان و حزن و خوف این و آن دل صفا منزل این برگزیدگان مصون ست و ان اولیاء
الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون **بیت الغزل** | فارغم از معرکه آرائی سود و زیان

می کنم از بس درین بازار سودای دگر | نور ۱۶۷ عنقا یک طائر موهومی ست که مفهوم آنرا در افواه گرفتار بنام ساخته اند
و در صحن او بام دایهٔ شهرت به پیش او انداخته اند والاآن وحشت زدهٔ معدومیت مدام در فضای عدم بال کشائیها دارد
و هیچگاه در میدان وجود پا بظهور نمیگذارد و عنقای مغرب ذات بحت الٰهی که سوای او پیرایهٔ وجود به هیچ یکی نپوشیده و باوجود
بی نام و نشانی در هر جا بهر نام او سر کشیده و با آنکه اوست هر چه هست کسی او را ندیده و با وجودیکه هر موجود در احاطهٔ
بی کیف اوست هیچ یکی تا با و نرسیده پیوسته عیان و نهان ست و با اینهمه نهان سراپا نمایان ست و مشتاقان لقاء
الله شب و روز بلا فتور رو بهمان طرف نگرانند و دیگر بهیچ جانب روی توجه دل نمیگردانند انی وجهت وجهی للذی فطر
السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین **بیت الغزل** | چیست عنقا پای بند نام وهمی طائری

در خیال خویش ما داریم عنقای دگر | نور ۱۶۸ باعث گرفتاری دل حسن خلق و دلداری اوصاف حمیده میشود و موجب
پابندی این وحشی سلسلهٔ زلف همین شواهد جمیله می بود که تالیف قلوب از حلقهٔ ظهور نمی نماید و دلها را بدست آوردن
از زشت خویان نمی آید حسن سلوک ست که شیرازهٔ اخلاص دل با دل می بندد و رشتهٔ الفت ست که با همدیگر می پیوندد و
پابیکه دل بآن راه می بیابد سوای این پاست و زنجیریکه این دیوانه را بآن بند توان کرد جدا ست **بیت الغزل**

باعث پابندی دل حلقهای زلف شد | وارد این دیوانه زنجیر دگر پای دگر | نور ۱۶۹ در نظر محققان حق بین بهشت نیز
هم بیش از مکان تیسیر ملایمات نفسیه و حصول مشتهیات طبیعیه نیست و دوزخ نیز زیاده از جای رسیدن منافرات روحیه
و دیدن مکروهات جسمیه نه و غاشیه برداران شهسوار میدان لا فیها حور و لا قصور بل ربی ضاحک علیه الصلوة والسلام
بمقامی میروند که تمامهم مستغرق در معاملهٔ وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة می شوند و ملتفت شدن بسوی عجائبات

اخرویه را نیز چون متوجه گشتن بطرف مقدمات دنیویه می شمارند مشغول گردیدن بما سوی الله می انگارند الحق الدنیا حرام علی اهل العقبی والعقبی حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله

مقطع

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود | در دو باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

نور ۱۴۰ پیری خلل افگن اگرچه پس لاغرم کرد اما دستگیری پیر من نوری در ساغرم کرد که بآن نور چراغ هدایت می افروزم و از آتش غم ضعف پیری نمی سوزم و چندان ملتفت بطرف مرمت خانهٔ تن نمیشوم و اینهمه در فکر تدارک آن از خویش نمیروم بلکه این مشت استخوانی را که دارم برای لقمه شدن دهان گور بسیاری انگارم و مطلق باب تن پروری نمیکشایم و در دام تردد فربهی نمی آیم خدایم خاتمه بخیر گرداند و زیر اقدام حضرت قبلهٔ کونین رساند

نکند لاغری مرا دلگیر | ان هذا المرض یموت کثیر

نور ۱۴۱ ای انسان مجبور وای سخت جان مزدور عجب با هستی باعلم و امتیاز بر بستر افتاده و طرفه بارکشی معاملات کونین ترا رو داده هیچگاه بیکار مطلق نمی توانی گردید و سر ازین تقدیر حق نمی توانی پیچید پس حالا همین صلاح است که با حسن معاش و حسن معاد هر دو موافق فرمودهٔ خدا و رسول بوجه احسن بردار و تا مقدور بردباری و تحمل و رضا و صبر و طاعت و عبادت و آدای حقوق العمل آر و مزد خود از جواد کریم بهدعای ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة طلب نما و هر وقت لب بسوال اللهم انی اسئلک العافیة فی الدنیا و الآخرة بکشا اینجا بار حصهٔ هر کس جداست و بهر شخص معامله و لا تزر وازرة وزر اخری

رباعی

یا بر سر و هم رنج دنیا بردار | بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
بر داشتن بار ضرور افتادست | این را بردار خواه آنرا بردار

نور ۱۴۲ سبحان الله هیچ شخص امکان چه قدر ستار بهتان وجود بر تو هم پیچیده و مجبور بی سر انسان چه مقدار بار مختاری بر دوش تخیل کشیده با آنکه در واقع ورق سادهٔ عدم ذاتی ماهیت امکانیه از نقش وجود بالذات رنگی بروی صفحهٔ روزگار ندارد و خاک افتادهٔ عجز نفسی حقیقت انسانیه در میدان اختیار حقیقی سر ظهوری از گریبان آثار بر نیارد و این آوارهٔ دشت وجود و عدم در هیچ جا از خود قدم ننهاده و این مصیبت زدهٔ الم و راحت باب هیچ امر بدست خویش نگشاده والله خلقکم و ما تعملون گواه این حال ست و لا حول و لا قوة الا بالله شاهد این مقال ست ممکن بیچاره که معذور تحقیقی ست در آمد و رفت خویش بی اختیار ست و آدم ناکاره که مجبور حقیقی ست همین در گفتن بمجاز مختار ست والله علی کل شیء قدیر

رباعی

ای درد من هیچ بنزم آثار | مجبور حقیقیم بگفتن مختار
چون دست سبوست من آمد بجبر | چون پای قلم ست پای من بر رفتار

نور ۱۴۳ ختم امتیاز نیکه این سواد و بیاض شام و سحر را در نظر می آرد و بخت ناسازی که این علم سراسر تفرقه با خود دارد عجب خفته طالعی بنام بیداری بسر رسانیده و طرفه مصیبتی ست که وبال گردن تشخص انسانی گردیده و بعد از مردن هم رهائی ازین گرفتاری بنظر نمی آید و خواب مرگ نیز بسیار عجائب عذاب و ثواب عالم قبر می نماید حق تعالی بتصدق

خاتم المرسلین و امیر المجردین علیه و علی آله الصلوة والسلام اگر در گور نعمهٔ نَم کَنَومَةِ العَرُوسِ شنوانده باری بکچند تدارک مرارت سکرات موت خواهند نمود و آخر کار با جلوهٔ فِیهَا مَا تَشْتَهِیهِ الْأَنفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْیُنُ دوچار گردانند قدری تلافی مکروهات حیات دنیویه خواهند فرمود و آن لیاقت در هر نفس کجاست که باب لَا فِیهَا غَوْلٌ وَلَا قُصُورٌ بل رَبِّی ضَاحِکٌ بروی دلش کشایند و این چشم بینا کراست که چه اینجا و چه آنجا همان جمال فَأَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نمایند بهر حال در عالمیکه آورده‌اند آمدیم و بسوی عالمی که می برند میرویم إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ وَكُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ رباعی در عرصهٔ ابتلا ازین شام و سحر

بیداری خفته بخت خون کرد جگر | در قسمت ماست لیس از مردن هم | خوابیکه دران خواب بیاید بنظر

لو سخت دلی آدمی را بظلم مائل می گرداند و قساوت قلبی انسانرا بسوی جفاجوئی میدواند و اگر اندکی ملاحظهٔ شراکت جنسیه سلسله جنبان رقت قلب شود و قدری مطالعهٔ اتفاق افراد نوعیه در خاطر ملحوظ بود هرگز دست جور و ستم بطرف هیچ حیوان و انسان دراز نسازی و هیچگاه تیر ایذا بجانب احدی از ینها نیندازی و هر یک را همچو خود پنداری و تصدیع هیچ یکی روا نداری پس ای آهن طبع سخت دل و ای تیره باطن غافل در کارگاه صنعت تهذیب تا که آئینه توانی گشت زنهار تیغ مشو و تا مقدور از جلال بگریز و بسوی جمال بدو باشد که با تو هم معاملهٔ تجلیات جلالیه ننمایند و تجلیات جمالیه پیش آیند رباعی

سختی دلت بظلم گردیده دلیر | در جور و جفا هیچ تکلیف سازی دیر | ای آهن اگر بکارگاه صنعت | آئینه توان شدن نگردی شمشیر

لو آنچه از عجائب شعبده‌های دنیویه ندیدهٔ آنرا هم دیده شمار و هر چه از مشتهیات طبعیه و نفسیه نرسیدهٔ آن هم میسر گردیده انگار اما آنچه حاصل و تصور دوام کامیابی خیال باطل که اینجا هر چه بنظر می آید آخر روپوشی می نماید پس هر شاهد مطلبی که بالفعل مشتاق دیدار آنی در صورت حصول مقصد هم بعد چندی یا او نمی ماند یا تو نمی مانی و مآل همها فناست و باقی همان ذات خداست کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ بسیار معاملات بمردمانی که در پیش داشتی و تخم محبت آنها در دل می کاشتی حالا از آنها اثری نیست و کسی را از حال کسی خبری نه بیشتر اگر اشتیاق امری و امنگیر حال شود از تو عجب است و همان معاملهٔ من جرب المجرب الخ رباعی

هر شئے که ندیدهٔ عیان هم شده گیر | لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزے که در انتظار او مصروفے | چون امر گذشته در دآن هم شده گیر

لو اگر خواهی که جلوهٔ حضور و شهود الهی مدام کاشانهٔ باطن ترا منور دارد و دوام توجه الی اللّٰه از گریبان مدرکهٔ تو سر بر آرد آئینهٔ دل را از زنگ حب دنیا پاک و صاف نما و هیچ مقصودی را از امور کونیه سد راه مفرما و همیشه نگرانی بکیف بطرف ذات حق داشته امیدوار قبول او بوده در حالت تحیر مستغرق شو و براه تجسس یافت چونی و چگونگی آن مرتبه بیچون مرو که مراتب ادراک زنگهای چنین و چنان سراسر کدورت بار است و مانند آئینه صفای حیرت باب دیدار است حیرت زدهٔ مشاهدهٔ ربانی باید گردید و هر سو

همان تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ باید دید تا ال تندی معرفت حیرت ست چنانچه لی نفسی باشی از کمال غیرتست فافهم رباعی

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار	دل صاف کن و در نظر هیچ مدار
رو بیشهٔ خود ساز تحیرای درد	چون آینه حیرت است باب دیدار

نور محفل امتیاز در کاشانهٔ وجود انسانی عجب بزم پرسوز و گدازی ست که خواه مشعل افروزی تن پروری دران نموده آید خواه دلسوزی شمع جان نور باطنی افزاید در هر صورت باید سوخت و باید ساخت و سر آسوده خاطری بهیچ طور نمی توان افراخت اثر آسایش درین دار المحن کجا و فراغت از دست خویش درین دام گاه کرا خواهی چراغ تردد معاش افروز و خواهی از داغ فکر معاد بسوز بهر حال تا که درینجا استاده سرتا قدم چون شمع بگداز و براهی که قدم نهاده یکی بسوز و بساز مطلع

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز	هر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز

نور امتداد زمانه نیرنگی وهم و خیال ست و موجود در خارج همین یک آن سیال ست اگر صد سال ورق گردانی لیل و نهار نمائی همان چون صبح عمر از عرصهٔ نفسی بیموده باشی و اگر در وهم و خیال جادهٔ مدت مدید طول حیات پیمائی همان مثل حباب جز نیرنگی دمی مشاهده ننموده باشی پس برین فرصت قلیله خواه جامهٔ شکیبائی درینجا بدر و خواه گریبان تحمل بدوز همان بامعامله لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ بر روی هر کس خواهد کشود و یکایک جلوهٔ اَلْمَوْتُ يَاْتِيْ بَغْتَةً بهر واحد رخ خواهد نمود اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ بیت الغزل

قبای هستی تو جز دمی نمی پاید	بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز

نور اگر شاگرد شوی و گر استاد بهر صورت قدم براه تربیت خود باید نهاد چه اگر نمیدانی برخیز و پیش عالمی برای تعلم برو و اگر میدانی بنشین و بتعلیم دیگران مشغول شو که از تعلم ترقی در علم حاصل می آید و از تعلیم حضور مقدمات معلومه رو می نماید اُغْدُ عَالِمًا اَوْ مُتَعَلِّمًا اَوْ مُسْتَمِعًا اَوْ مُحِبًّا وَلَا تَكُنِ الْخَامِسَةَ فَتَهْلِكَ بهر حال تعطل و تکاسل در هیچ وقت نباید نمود و یک آن از طرف تزکیه و تصفیهٔ خود غافل نباید بود که فرصت از دست میرود و بار بار دولت زندگی میسر نمی شود و تا در گور نرسی خود را از رسیدگان مشمار و بر مسند مرشدی سر رشتهٔ مسترشدی از کف مگذار بیت الغزل

هر طریق در تربیت کشا بر خویش	اگر مرید نگشتی تو پیر شو و امروز

نور تاسف و ندامت بر اوقات گذشته که پامال غفلت و بطالت گشته لحال اگر کرده شود گنجایش دارد و فائده بظهور می آرد و الا باز این وقت هم کجا فائده از افسوس گر آو کمر همت بر ادای مامورات و اجتناب از منهیات برای آینده اگر اکنون بسته گردد نفع میکند هر قدر که فرصت میسر آید و تلافی مافات نماید و گرنه این قابو نیز از دست می رود و یکایک موت دوچار می شود بیت الغزل

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن	بهر چه دل کند اقبال رو بکن امروز

نور اگر نهال حسنات و خیرات در چمن توفیق تو سر نکشیده و شجرهٔ طیبهٔ اعمال تا اول نیک نبالیده و گل شگفته دلی توجه الی الله ندمیده و بهار معرفت جلوه گر نگردیده همان خس و خاشاک بیهوده کاری و هرزه

گنهکاری بر طرف افتاده است و فرصت زندگی هم بسبب رسیدن موسم پیری جواب صاف داده است برخیز و دانهٔ اشکی
بریز که همین گداز قلب تو باران بخشش الهی را بجوش آرد و ابر رحمت او بر سر حال تو بارد و زمین بدکرداری تو همه آب برد
شود و گلکاری غفاری حق هر سو بهار گلشن ظهور بود و از یکدانهٔ اشک ندامت خرمنهای برکات انبار نمائی و بی شبهه انشاء الله
الناصر در جنت آئی وهو الغفور الرحیم **قطعه** اگر بکاشتهٔ تخم نیکی ای درد | بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

نور ۱۲۲ چندان نقش مطالعهٔ فنا در خاطر باید نشانید که پردهٔ توهم موجودیت خویش از پیش نظر باطن برخیزد و آن قدر زر هستی
موهوم خود را در چشم دل بی اعتبار باید گردانید که نقد وجود تو بر خاک نیستی پیش از موت بریزد و امر موتوا قبل ان تموتوا
بجا آورده شود و حالت کل شیء هالک الا وجهه هر وقت بر قلب طاری بود و بحکم فتمنوا الموت ان کنتم صادقین دیدهٔ بصیرت
آرا باید و حدید البصری تو از خود بینی بچشم گریز نماید و در عین حیات بالکل فانی فی الله شوی تا بعد ممات بخوبی در میدان بقا بالله
دومی والله یحیی ویمیت وهو حی لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر **رباعی**

ای درد ز پیش نظر خود برخیز | رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گر دیدهٔ فنا نور نگاه است ترا | چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

نور ۱۲۳ اگر چشم حق بین از مژه واکردن باب رازی بر دل کشوده و دل عبرت آگین از غور نمودن نگاه امتیازی در چشم
عطا فرموده مدام عجز و قصور علم ناقص خود ادراک نما و لب بهرزه گوئی ادعای حقیقت شناسی مکشا زیرا که شاهد مطلب قصها
که آنرا تو بخیال خویش خلعت حقیقت پوشانیده در واقع از مسند عزت نفسیش فرود آورده بر خاک مجاز نشانیده بالتراب
ورب الارباب هرگز در میدان معرفت ذات بحت مرکب مدوان و هر دم همین کلمهٔ الحق را وظیفهٔ خود گردان که ما عرفناک
حق معرفتک وما عبدناک حق عبادتک والله الهادی الی سبیل الرشاد **رباعی**

گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز | در باب قصور علم با عجز بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی | آنهم بحقیقت است از جنس مجاز

نور ۱۲۴ جلوه پردازی محبوب طناز بدیدهٔ دل پر گداز مشاهده توان نمود و عشوه سازی معشوق دلنواز از چشم باطن سراپا
نیاز معاینه باید فرمود سخت جانی آهن دلان کدورت پیشه لیاقت دوچار شدن تجلیات نازمعشوقانه در خود ندارد
و تیره باطنی صحبت نفسان بد اندیشه صلاحیت دیدن لطف معاملات جانانه در خویش پیدا نیارد که این نرد بنازکدلان
صاحب طبع می بازند و برای بند کردن پری حصار از شیشه میسازند **رباعی**

خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز | از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیت بکار ناید این جا | آئینه برای پری از شیشه بساز

نور ۱۲۵ آدمی نفس بی همت با اینهمه کم فرصتی زمانهٔ حیات حرص دنیا در دل داری و مآل کار که هر دو نیست آنرا در نظر
نمی آری و بر سر خوان دولت اغنیا جا بجا مانند مگس از بیحیائی می نشینی و نگسرانی ممانعت حاجبان و دربانان را اصلا بخاط

نیاورده گوشهٔ قناعت نمی گزینی ونگاه عبرت بر ناچیزی وکم حوصلگی خود نمی اندازی واوقات عمر گرامی در جستجوی تحصیل دنیا صرف میسازی وحال آنکه کامیابی اینجائی چه مقدار است وخفته طالعی وبیدار بختی ومینوی در کدام شمار است فکر نجات اخروی نما وبدر دوام لذات نفس وطبیعت میا که این معامله نهایت بی اعتبار است وآن کارخانه دائم برقرار است قائل رباعی

ای آنکه شده حرص نصیب تو وبس | هرچه نشینی بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی | چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

نور ۱۹۶ زمانیکه باد غرور خودی در میدان علم انسانی بیتابی میزند وز خیال جاه وتکبر هوسهای گوناگون در دماغ پندار اومی پیچد ووقتیکه غبار هستی این آدم خاکی مانند گرد باد دفتر سرکشی وامیگرداند گرد نفس خود را چون دم صبح بر آسمان میرساند وحال آنکه آن سرکشیدن غبار وهم سراسر کدورت پریشان خاطری می بار دواین دم زدن غلطی فهم همگی مصیبت نفس شماری دارد وحق تعالی حقیقة الامر نماید وبحضور وشهود خویش مشرف فرماید وپرده از روی عجز بندگی کشاید وفنای همه ما سوی الله چنانچه باید بنظر آید تا غلط کاری توهم بشری گمراه نسازد ودر هلاکت خودسری وانانیت نیندازد وتابع شرع مصطفوی وطریق محمدی دارد وخاتمه بالخیر میسر آرد بمنه وکرمه رباعی

از باد غرور در دماغ هر کس | پیچید خیال جاه صد گونه هوس
آری بفلک برد غبار خود را | برخاست چو صبح هر کجا گرد نفس

نور ۱۹۷ راهی که من از خود رفته چون سایه می پیمایم گم کرده سراغ طریق خبرداری است که سکر وبپایم چشم نقش قدمی بروی زمین وانساخته ونالهٔ که من دل طپیده مانند جرس می نمایم با وجود دورسی در خودشنوی با وسنج بیکاری است که هرزه خروشیهایم بعلاج گوش کر من نپرداخته چه سازم وچه کنم وچسان تا بخویش رسم که هر سالک درین میدان درماندهٔ نارسائی است وهمان معاملهٔ العجز عن الادراک ادراک تسلی نمای رسیدگان نجائی مطلع

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش | نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش

نور ۱۹۸ ای مهر سپهر وجود حقیقی وای نور الانوار شهود تحقیقی اگر پای تخرام عالی مقام تو بر سر ورتابش تضمن وجوب در میان نبوده از کجا چون سایه حقائق مظلمه معدومه بفیضان وجود ظلی مدظله درازی کشیده هست نما گردیده سر خود را فرش راه موجودیت موهومهٔ ما واجب بالغیر ان موجود الحق ای محبوب مطلق بیت الغزل

گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست | چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

نور ۱۹۹ جلوه نمائی آئینهٔ دل منور امتیاز وحدت را در کثرت می اندازد وتشخص وعکس را باهم دوچار میسازد وعکس موهوم را مشهود می گرداند وتشخص موجود را موهوم می فهماند وعجب هنگامهٔ دوئی برپا می نماید وطرفه معرکهٔ هجر ووصل می آراید که حقیقت بینان نازک مزاج از تماشا کردن این نیرنگیها غیر از باب حیرت بر روی خود نمی کشایند ودر مبحث عینیت وغیریت هیچ تمیز نمایند که این هردو امر ناشی از خودبینیهاست ودر مقام وحدت ذاتیه عین وغیر کجاست آئینه خرابیها

متعلق بدیدن روی خویش ست و هر کس بصورت خود در پیش ست **بیت الغزل** | چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد
ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش | **نور** [۱۹۰] ای طلسم بی بود هستی موهوم وای بصورت موجود فی الحقیقت معدوم اگر گوهر
ذاتی ماهیت خویش بغواصی ایمان و عرفان واقعی بدست فهمید آری و دیده فنای هستی ناپایدار بی اعتبار که ننگ نسبتی
ست بی اختیار نصب العین داری یقین دارم که بفنای تام رسیده چنان زوال عین و اثر حاصل نمائی و عقدهٔ مشکل گره بحث
گهر توهم تعین بالکل کشائی که رفته رفته چون ژاله فانی محض شده در نظر حدید البصر خویش اصلا هیچ نیابی و جز وجود حقیقی موجود
بحق و شهود تحقیقی مشهود مطلق مشاهده نفرمائی **بیت الغزل** | دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون ژاله بدست تو گر آمد گهر خویش | **نور** [۱۹۱] ای مغرور هستی موهوم دنیوی هر چند که از مدتی دروازهٔ این دار العمل
بهر روی تو باز ست اما تا حال هیچ فکر تیاری تا الحذر ننمودی و اگرچه از دیری آوازهٔ کوچ هم از هر طرف نقاره نواز ست
لیکن تا اینوقت گاهی چنانچه باید باب تنبه بر خود نکشودی و هر دمیکه بسر می آری قدمی ست که بهمان می گذاری ای
شمع محفل ما و من وای گرم رو راه سفر در وطن اندکی چشم روشندلی وا ساز و از آتش محبت حق همه تن بگداز که هنوز دامن
دولت امید انابت بالکل از دست فرصت رها نگردیده و صبح نفس شماری هنگام موت از افق سپهر حیات ندمیده
والا عنقریب شب زندگی بآخر میرسد و روزیکه در پیش ست یکایک روشن میشود و بالله التوفیق **بیت الغزل**
چون زندگی ای کرده تلف مدت صحبت | غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش | **نور** [۱۹۲] آئینه طبعان صاف دل از طرف
خود بهر بد و نیک همان باب صفا می کشایند و با همه کس بکشاده پیشانی پیش می آیند و هر کس بصورت خویش ایشان را
مشاهده می نماید و این حیرت زدگان صاف باطن را چون خود تصور می نماید ازانجا که این ساده لوحان از تکبر
روی صاف دلیهائی تا بند زشت رویان بد اخلاقی خوبی حسن خلق ایشان را در نمی یابند که ظاهر بینان کوردل آنچه در
لوح خاطر این روشن ضمیران منقش می انگارند این پاک نهادان در صفحهٔ سینهٔ خویش آن را قلم زدهٔ محویت میدارند و منظور
نظر بری از عیب و هنر این مقدسان همان مشاهدهٔ جمال شاهد اطلاق هر آن ست و این صور موهومهٔ مقیدات
مشهوده مدام بر طاق نسیان ست هر چه در پیش آید آید و هر چه رو نماید نماید **بیت الغزل**
ما صافدلان روز بد و نیک نه مائیم | بر روی کس آئینه نه بستست در خویش | **نور** [۱۹۳] از خویش رفتن را دل بخود آمدن
ضرور ست و تمنای بیخودی از نیرنگیهای شعور ست اگر تو در عالم خویش هیچ نمی بودی این همه آرزوی بیخودی نمی نمودی
و اگر مطلق نظر وهم بسوی موجودیت بی ثبات خود نمی انداختی اینقدر رباب گریختن از خویش بر روی دل وا نمی ساختی بس
خو را دیدی که پای خودی از میان کشیدی وا دعای فنا فی الله هم خالی از شائبهٔ بقای خودی نمی باشد و صاحب کیفیت

فنای تام خود را در خیال خویش هیچ نمی تراشد فیت انچه نیست و هست انچه هست و ادراک بشری باو از بن خیالات منقطع

از خود که چنین گشته ای درد گریزان | | در چشم تو آمد مگر اینجا سفر خویش

۱۹۴ نور هر تیز هوشی که در میدان علم و امتیاز پا نهاده البته بقدر حال خود باسیر و دور دوی فهم و ادراک کشاده و ناچار رفتار عاقبت اندیشی اختیار نموده و راه تردد حسن معاش و معاد پیموده و هر سر فروشی که در معرکهٔ جهانگیری علم سرداری افراخته بالضرور موافق مستعداد خویش بار کشی پرداخت و اصلاح توالع و لواحق پرداخته غرضکه اینجا پا برای رفتار است و سر بهر کشیدن بار و بی سر و پا گذران کردن انسانیت اقتضائی نماید و فرصت زندگی از دست میرود و وقت مرگ بر سر می آید فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ وَاِلٰی رَبِّکَ فَارْغَبْ مطلع

بیا اگر شدی هیچ رفتارکش | | دگر سر برآورده بارکش

۱۹۵ نور حقیقت این ست که لطف مرغوبات دنیویه در صورت غفلت شیرین می آید و با آگاهی بطرف این مرهومات متوجه گشتن حلاوت آن تلخ می نماید و آگاهی مکروهات این جائی را سهل می نماید و مرارت آن را شیرین می گرداند پس اگر صبر بر بلا و رضا بقضا و اجتناب از فحشا و ادای اوامر بخلوص و صفا میخواهی اهتمام تمام در استحکام آگاهی نما و ملکهٔ دوام آن حاصل فرما و اگر پرستش حرص و هوا و سرانجام امور دنیا و کثرت ملاقات اغنیا و صحبت داری با اینها می جوئی دروازهٔ غفلت کاملہ بر روی خود کشا و اصلا ملاحظهٔ مردن و رخت بگور بردن منما و محض حیوان مطلق شو و هر سو که ولا وهم بدوانید و که مِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الدُّنْیَا وَمِنْکُمْ مَنْ یُرِیْدُ الْاٰخِرَةَ بیت الغزل

اگر لطف این نشا منظور هست | | بکش بادهٔ دست بسیار کش

۱۹۶ نور هر چند که اینقدر در راه طلب مثل جرس نالیدی و بطور خود در بیابان تنها نالکشیدی لیکن هیچگاه از آن طرف صدائی نشنیدی و بروی منزل مقصود ندیدی پس اکنون در کوهسار استقامت بر اعتقاد راسخ ناله رسائی نما و راه شنیدن صدای غیب بر خود کشا تا اینهمه ناله کشی تو برباد نرود و آوازی از آن سو هم شنیده شود که هر چه هست استواری ایمان و اعتقاد ست و حق تعالی دروازهٔ وصول خود بهمین طور کشاده است اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ فَلْیَظُنَّ بِیْ مَا شَاءَ بیت الغزل

کشتی ناله گر بکهسار کش | | صدائی از آن سو بیاید بگوش

۱۹۷ نور حقیقت آشنا نگردیده که این صورت شناسان ظاهری را آشنائی حقیقی پنداشته و بکنه وحدت نرسیده که این خلاف کنندگان مجازی را اغیار تحقیقی انگاشته یار کو و اغیار کجا همان یک رفیق اعلی همه جا همراه است و در دنیا و عقبی همان عنایت و نصرت او در کار همه گاه است سر رشتهٔ توجه الی الله در باطن خوب مضبوط باید بست و از گرفتاری دام آشنائی و ناآشنائی هر خویش و بیگانه باید رست بیت الغزل

کنارهٔ زهر یار و اغیار کش | | کجا آشنا و که ناآشنا

۱۹۸ نور اگرچه دل انسانی عجب کیفیات متنوعه دارد و انسان بیچاره را در دام گرفتاریهای گوناگون می آرد اما باز خانهٔ خدا

وکاشانهٔ آن دلربا نیز همین خانهٔ خراب ست وآن برقع پوش پردهٔ غیب پیش این آئینهٔ باصفا بیحجاب ست اگر این مظهرِ اتم
آئینه داری جمال باکمالش نمودی هیچ وجه پرده ازوجه الله هیچکس نکشودی پس محض برای دلدار رنج صحبت این پر آزار نیز چندی
باید کشید که جلوهٔ روی محبوب بی توسط این مرآت نتوان دید لَا یَسَعُنِی اَرْضِی وَلَا سَمَائِی وَلٰکِنْ یَسَعُنِی قَلْبُ عَبْدِی الْمُؤْمِنِ **مقطع**

برو در دیک چند اینجا دگر | بلای دل از بهر دلدار کش

نور [۱۹۹] سبحان الله همین کشمکش پر خلش یک دو نفس ست که
سرمایهٔ حیات بی ثبات هرکس ست وباین کم فرصتی دم زیست تنفس چه قدرها کار وبار اعتبار خویش افزون گردانیده
وچون دم صبح بیک نفس غبار اغترار خود بر آسمان حسبان وگمان رسانیده **مطلع**

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش | بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش

نور [۲۰۰] چونکه در خودی وخدائی عناد وخلاف ست مسلک پندار خودی ونهج
خود پرستی مسلک باهنجار توهم هستی راه پر فساد وناصاف ست در طریق حق طلبی وخدارسی هشیاری انانیت وعیاری
نفسانیت هیچکار نمی آید درین سلوک سیر من الله الی الله وعن الله بالله فی الله پیشوائی ورهنمائی دل بیخود بتحقیق آگاه
صرف جذبهٔ من جذبات الله می نماید وهمین بیهوشی جذب دلی ودیوانگی در عشق ومحبت هوش وفرزانگی ست واین
فراموشی بیخودی ومستانگی فی الحقیقت جوش اتحاد ویگانگی **بیت الغزل**

از راه بیخودی دل من تا خدا رسید | دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش

نور [۲۰۱] افسوس که ما کوردلان بی بصر درین باغ ظهور از جلوهٔ دیدار پر انوار
وَفِی اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ خبر نداریم وحیف که ما غافلان بیخبر درین بارگاه حضور تجلیات اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَآیَاتٍ اَفَلَا
تَعْقِلُوْنَ در نظر نمی آریم که درین گل وگلزار جوش بهار جلوهٔ کیست وازین همه برگ وبار اثر وآثار مد نظر چیست
چشم وگوشی که داریم از دید وشنید حقیقت کور وکر ست وفهم وهوشی که بکار می آریم در اصل از فهمید حق معرفت بیخبر است
در هر دیده نظر بازی همان بصیر حقیقی ست ودر هر فهمیده سحر پردازی همان خبیر تحقیقی **بیت الغزل**

از جلوهٔ خودیم درین باغ بیخبر | نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش

نور [۲۰۲] عنان اختیار اینجا بدست هیچکس
نداده اند وراه بی اختیاری وناچاری بر هر واحد کشاده اند ای پر وهم مغرور وای نافهم بی شعور تو که فی الحقیقت
معدوم مجبوری ودر اصل خلقت موهوم معذوری خود را بتوهم نمودی بود خویش بشریک وجود وکمالات وجود تصور مکن
مَا شَاءَ اللهُ کَانَ وَمَا لَمْ یَشَأْ لَمْ یَکُنْ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللهُ **بیت الغزل**

بی اختیار نیست درین بحر موجزن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش

نور [۲۰۳] ما خانه بدوشان خاکسار وبدنشان هیچون
سبکبار گلیم تیره بختی وادیم سیه روزبختی بر سر ودوش محنت کوش تحمل وبردباری برداشته ایم واصلا هیچ بار کار وبار خود
متعلق بذمهٔ کدام یار واغیار نگذاشته ایم فقیران آزاد وارسته مزاج ودلگیران ناشاد ونامراد بی احتیاج هرچند

بیت الغزل سراپا عجز و نیاز و بنده اند لیکن هیچگاه بار خویش بر کسی نفگنده اند | بر دوش خود گلیم سبکباری خود است
چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش

نور ۲۰۴ چون بشوق معرفت ذات و صفات الٰهی و ذوق دریافت تجلیات غیر متناهی تشنا شستیم بموجب مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ آئینهٔ دل بحقیقت و اصل الاصل خود دوچار و مقابل یافتیم و هر سو که رو آریم همان آئینه داری اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ الْمُؤْمِنِ دیدار نمای خویش ست و هر طرف که نظر گماریم همان روبکاری فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ در پیش است لوح سادهٔ بحیرت افتادهٔ دل انسانی آئینهٔ جمال با کمال وجه رحمانی ست و جمله تجلیات کمالات رحمانی منطبع درین مرآت پر آیات انسانی ست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ آدَمَ بِالْفَضْلِ وَالْاِمْتِنَانِ عَلٰی صُوْرَةِ الرَّحْمٰنِ فَیَا اَیُّهَا الْاِنْسَانُ هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ

بیت الغزل چون در سراغ جلوه گه او نشستیم | مارا نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

نور ۲۰۵ مستغرقان محیط اعظم وجود مطلق و مستهلکان بحر دلکم شهود حق که همگی غرق در بحر توحید میشوند و چون گرداب خالی محض گشته بخود فرو میروند سراسر علی الدوام بجمعیت تمام ظاهر و باطن خود فراهم آورده در کنار بیقرار خویش میکشند و همیشه بلا تردد و اندیشه لذت شرب مدام وصل تام می چشند

مقطع از بسکه درد غرق بدریای وحدتم | خود را همیشه می کشم اندر کنار خویش

نور ۲۰۶ هر چند که پیش ازین همچنین مردمان بسیار کم بنظر می آیند که سلسله جنبان سخن گردند و چیزی بگویند و چیزی بشنوند و دل بی اختیار میخواست که انچه از معارف تازه بر قلب وارد شود پیش این نکته رسان سخن فهم بیان باید ساخت و بهم کلامی باید پرداخت که نتیجهٔ انسانیت ست و نشان آدمیت و کلام مربوط عجب لذت دارد و دل را بانشراح می آرد و خلعت فاخرهٔ عَلَّمَهُ الْبَیَانَ بهمین خلیفة اللّٰه پوشانیده اند و بعنایت وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا این مشت خاک را مسجود ملائک پاک گردانیده اند اما حالا دروازهٔ این معاملات بالکل بالسد او رسیده و زمانه خالی محض از آدمان معنی رس گردیده بعضی از جهلای هرزه گو مطلب توحیدی که بیان می نمایند عین الحاد ست و گروهی از آواره وضعان جنگجو گفتگوی مذهب و ملتی که میفرمایند منشا فساد ست چندی از خام طبعان بظاهر باهم می جوشند و از بیهوده گوئیها با یکدیگر میخروشند عقل و فهم کجا و بینش و هوش کرا حق تعالی از شر و رچنین صحبتها محفوظ دارد و تا مقدور بیشتر سکوت میسر آرد و اتباع اِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُوْنَ قَالُوْا سَلَامًا نصیب فرماید و اقتدای اِذَا مَرُّوْا بِاللَّغْوِ مَرُّوْا کِرَامًا عطا نماید و خاتمه بالخیر شود و سر رشتهٔ جمعیت باطنی از دست نرود بِعَوْنِ اللّٰهِ وَنُصْرَتِهِ

رباعی
کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش
کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی
ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

نور ۲۰۷ چونکه هر جسم متحیز بالذات ست پس فکر مکان برای خود کردن از زیادات ست که در تردد خانه ساختن پی مصروف شدن دال بر قصور فهم ست

داو عای زمین از خویش نمودن ناشی از دلالت وہم ست تا بقضیهٔ زمین بر سر زمین باید نهاد و سر رشتهٔ دعوت را از دست دل نباید داد و پیش ازین بسیار کسان برین زمین جنگیدند و آخر کار خود هم با خاک برابر گردیدند و ما دام که ترا درین عالم خواهند داشت هیچگاه بی مکان نخواهند گذاشت که مکان منجملهٔ ضروریه است و امر ضروری خود بخود میسر میشود و آن غیر ضروریست که حاصل نمی بود و حرص تو آنرا ضروری در ذهن می تراشد و در واقع ضروری نمی باشد گوشهٔ قناعت باید گزید مانند کمان خانهٔ خود را جدا از خویش نباید دید و بمیدان حرص و هوا نباید دوید و در حلقهٔ تارکان دنیا چلهٔ مردانه باید کشید و چشم در در و دیوار زیاده از حد نباید دوخت که این سنگ و خشت را هیچکس بر سر و دوش نبرده رباعی

ای آنکه ز فکر بود و باشی دل ریش
از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش
اندیشهٔ عبث مکن که این جا باشد
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش

نور ۲۰ در سینهٔ دریا نوشان بادهٔ ذوق و شوق اگر چه محیط وار می از نشاء جذبه و کیفیت مستی باطن جوش زند اما پای استقامت چنین اکابر با عظمت از مقام تمکین بیرون نرفته قصد از خود روییهای مستانه چون دیگر انها نکنند که سزاوار مرتبهٔ بزرگی از جای قرار خود نرفتن بود و با هزار جوش و خروش هر موج زنجیر پاست از خود روی شود که کار بزرگان صاحب حوصله این ست و آن حرکات بی تمکین شعار اصحاب حالت تلوین ست فاستقم کما امرت واللّه هو القوی المتین رباعی

صد جوش زند اگر چه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط
شایان بزرگی استقامت باشد
آب استاده است دریای محیط

نور ۲۱ حظ نفس و لذت طبع عجب دو دشمن دوست نما برای انسان بیچاره اند که بسیار خراب می سازند و نفس و شیطان بسبب همین لذات و حظوظ آدمی را در دام بلاهای گوناگون می اندازند و تا که حافظ حقیقی حفاظت نماید و ناصر تحقیقی نصرت نفرماید محفوظ ماندن ازین بلا محال ست و منصور شدن برین اعدا چه مجال ست حق تعالی بر صراط مستقیم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه قائم دارد و بر زلات و خطایای ما عاصیان مغفرت نگارد و آینده توفیق نیک عطا کند و زیاده در تباهی نیفگند رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنتَ الْوَهَّابُ رباعی

نفس و شیطان بدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرفه عداوت ملحوظ
یا حافظ و ناصر تو درین جا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

نور ۲۲ ذات حق تعالی را با هیچکس از موجودات ضد و خلاف نیست و الا آن ممکن بوجود نمی آمد هر چه هست ریزه خوار خوان نعمت حقیقت اوست رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَٰذَا بَاطِلًا و وجود مطلق را با احدی از مقیدات موجوده تضاد و تخالف نه و الا آن موجود بظهور نمیرسید هر بلند و پست آئینه دار جمال وسعت اطلاقیهٔ اوست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ تو ظلومی حقیقت جامعهٔ انسانیه است که هر انسان را در عذابهای متنوعهٔ کونین مبتلا می سازد و بد نفسی قوت امتیازیهٔ هر آدمی او را درین بلا می اندازد وَمَا ظَلَمَهُمُ اللَّهُ وَلَٰكِن كَانُوا أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ در بارگاه

لطف عمیم او عم نواله عبادت هر عابد مقبول ست و معصیت هر عاصی معفو وَاللّٰهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ رباعی

حق را نبود هیچ کس ضد و خلاف | بر ذات تست با تو سر گرم مصاف | در حضرت او که بس رحیم ست و کریم

طاعت مقبول هست و تقصیر معاف | نور ۲۱۱ حضرت انسان که مربع نشینی چار بالش عناصر نصیب او گردیده و چار

طبع مخالف در کنف حمایت تشخص جامعش باهم آرمیده چار و ناچار موجودات همه عالم فیض وجودی از همین قطب

مدار اخذ می نماید و چار طرف هدایت همین قطب ارشاد ظهور میفرماید نیرنگے فصول اربعه جلوه پردازی بوقلمونی طبیعت انگیز

اوست و صیف و شتا و ربیع و خریف چار چمن گلشن باتزئین او غرضکه این عالم صغیر باعث قیام تمام جهان ست

وهر چه هست همین انسانست رباعی | ای یافته جسمت ز عناصر تالیف | تشخص تو بچار طبع گردید حریف

شد بوقلمونیت فصول عالم | نی صیف و شتا و نه ربیع و نه خریف | نور ۲۱۲ اگر در عدن در مشت داری و

غنای دلی بدست نیاری جز تهی دستی حاصل روزگار تو نیست و اگر در نجف بکف آری و تخم محبت شاه نجف در دل

نکاری غیر از مالیدن کف افسوس دستیار تو نه چیزی که همین بدنیای فانی بکار می آید و در آخرت نفع نمی کند بلکه ضرر

می نماید مانند سراب موج زنی دریای وهم ست که اصلی ندارد و مثل حباب نکنظر فی قصور فهم ست که چنین امور سبک

دیدهٔ چشم اعتبار می آرد دنیا و کار و بار دنیا همه هیچ در هیچ ست و خوشنمائی ظاهری آن سراسر پیچ در پیچ ست تا هادی حقیقی

فضل نماید و باب هدایت بر دل کشاید بمنه و کرمه رباعی | گر در عدن بود و گر در نجف

آخر چه بدست تو نماند چه شرف | جز هیچ نباشد ای که داری اینجا | مانند سراب گرچه دریا در کف

نور ۲۱۳ عاشق گداخته جان از بدو فطرت مانند شبنم چشمی که کشوده همان بروی نمناکی وانموده و عارف از خود گریزان

مثل باران بهر جا که قدم فرسوده سراپا گریان بوده آخیی این روشنضمیر مآل اندیش از ابتدا کار و بار اینهارا دیده همچون

سحر از وقتیکه خلعت هستی پوشیده همان دم گریبان پندار آن دریده وَمَنْ کَانَ فِیْ هٰذِهٖٓ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی رباعی

چشمم که چو شبنم ست ز اول نمناک | بارد همه اشک مثل باران بر خاک | یعنی که قبای هستیم رای درد

چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک | نور ۲۱۴ اگر خاطر بحق ناظر تو پرده کشای لطافت آهنگی توجه الی الله است در همه

مقامات موجودات علویه و سفلیه همان نغمه سرائی امر کن گوش هوش کشا و در جمله ظهورات مراتب الٰهیه و کونیه همان

نقش آرائی نے قلم وجود واحد مشاهده نما و بنگر که نیرنگے نوای قدرت او با آن همه بیرنگے تنزیه چه قدر نقوش پردازی

عالم تشبیه دارد و هر زمان معاملهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ چه شعبده هامی تجلیات گوناگون باظهار می آرد الحق که از نای

گلوی هما همان صدای وَفِیْٓ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ بر می آید و چار طرف همان نشید هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ

پرده از روی کار می‌کشاید حق سبحانه بفضل خویش چشم بینا و گوش شنوا عطا فرماید و در بیراهی نیز همان راه خود بنماید وَمَنْ يَهْدِ اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ رباعی

گر خاطر تو هست لطافت آهنگ | بنگر بصد آب خوش هزاران نیرنگ
بر صفحهٔ روزگار نامد بنظر | مانند نقوش نغمه نقشی بیرنگ

نور [۲۱۵] تیره بختی و در دشمن طالعی دنیا اعتباری ندارد و سختی ایام را مرد قائم مزاج بخاطر نیارد و هرگز از ظلمت پریشان حالی دل را تنگ منما و از بار سختی روزگار بزیر سنگ میا که احوال اینجا بر یکرنگ قائم نمی‌ماند و قادر مختار سخت را نرم و کدر را صاف هم می‌گرداند یاس مطلق در هیچ حال از رب رحیم نباید و شخص با ایمان در دنیا و عقبی از رحمت حق خود را مایوس نمی‌نماید إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ رباعی

ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ | از سختی ایام مشو یاس آهنگ
هر سخت و کدر نازک و صافی گردد | آیینه ز آهن ست و مینا از سنگ

نور [۲۱۶] ای آنکه توهم انانیت وجود اضافی خلل در دماغ پندار خودی تو انداخته و خاطر ترا گرفتار دام چندین عقدهای مشکل تقییدات اعتباریه ساخته پس ای غافل از طلسم بندیهای هستی بی بود تا مقدور خود را در ذهن هیچ متراش و حتی الوسع در درست خویش در میان مباش و کیفیت فنا فی الله حاصل ساز و این بار وجود کذائی از سر علم بینداز و پریشان از فکر معاش مشو و براه تردد سعادت و نحوست ایام مرو که این اضغاث احلام موجودیت دنیویه که در خیال خودی بینی تعبیر بقائی درین عالم ندارد و چون خواب مخمل تهمت نام هستی بگفتن برزبانها می‌آرد آن رویای صادق بقای اخروی ست که مدام خواهی دید و منور تمام بنور بقا بالله در انجا خواهی گردید حق تعالی فضل فرماید و خواب آن عالم نیک بنظر آید رباعی

ای در تو انانیت خود کرده خلل | زان عقدهٔ خاطرت نمی‌گردد حل
خوابی که تو در خیال دیدی آن را | تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

نور [۲۱۷] چون معاملهٔ هو الاول تخم افشان مزرعهٔ کائنات ست و مرتبهٔ هو الآخر بار آور شجرهٔ موجودات ست و چشمهٔ هو الباطن آبیاری نشو و نمای اشجار ممکنات می‌نماید و جلوهٔ هو الظاهر بهار گلهای مکونات می‌افزاید پس من ممکن که یک گل پژمردهٔ این گلستانم و پیراهن چاک هستی از گریبان تا بدامانم در آمد و رفت خویش بی اختیارم و بهر صورت پیش تقدیر الهی ناچارم وقتیکه بخود می‌آیم او مشعل افروزی ظهور طاقت و وجود قوت می‌نماید و زمانی که از خود میروم او باب ذهول افاقت و عدم قدرت می‌کشاید وَمِنْهُ الْمُبْتَدَأُ وَإِلَيْهِ الْمَآبُ وَمَا يَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو الْأَلْبَابِ مطلع

نه از خود گریزیم نه سوی خود آییم | ازو آمدم سوی او میگرایم

نور [۲۱۸] نامی که مثل عنقا ما گم گشتگان بادیهٔ عدم در جهان برآورده ایم آشیان بند گوشهٔ بی نشانی ست و خرامی که مانند سراب ما از خود رفتگان تموج وهم در میدان ظهور کرده ایم قدم فرسای مرتبهٔ لامکانی ست پس سراغ جوئی من گم گردیده در عالم بی نشان باید نمود و تجسس من از خود دریده در لامکان باید فرمود بیت الغزل

چو عنقا سراغم بود بی نشان

توان جست بر لامکان نقش پایم	

نور[219] هستی دنیوی برای وجود اخروی از قبیل معدات ست و بدن عنصری نردبان از بهر عروج عالم بالا و ترقی درجات ست راستی این ست که قامت هر انسان مانند شمع عصائی ست که در راه از خود روی بدست او داده اند و عضو زبان مثل شعله راهنمائی ست که باب روشن بیانی بسبب آن کشاده اند پس تا مقدور حفاظت اعمال و اقوال خود باید نمود و بچشم دید این طریق شمرده گامی را بسر و چشم باید پیمود که راه خیریت عقبی بی این صورت طی نمی شود و بی رنج کشی بدنی تیسیر جنت هم ممکن نمی بود آنچه مرا فهمانیده اند این ست و مقوله بنده همین ست که **بیت الغزل**

برای ز خود رفتن اینجا بدستم		بود شمع سان قامتم عصایم

نور[220] استدعای مطالب دنیویه از خدا هم تا چند و هر زمان از دست فاتحه خوانی در بر روی بی طمعی مبند زیرا که دست دعائی که بطلب مطلبی کشاده میشود آخر کار از شرم بر روی خود نهاده میشود پس قرب ست خواهش از طرف دنیا و ما فیها بردار و باین نهج ادب فاتحه خواندن بجا آر و سر این اشارت خفیه در باب تسلیم و رضا از حکم تقدیر و قضا متاب و هر چند که دائم ملتجی الی الله باش لیکن هیچگاه بکار آرزوئی روی عبودیت را مخراش که ادای آداب عبدیت در صورت فرمانبرداری و استرضای خداوند ست نه که بندگی عبارت از فرمایش چنین و چنان و خواهش چون و چند ست هر دم از دون همتی اندیشه بیش و کم منما و اندکی نظر بر معاملهٔ وَ اللّٰهُ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْهِمَم فرماینده چنین میدانند و هر آن به پیش خویش میخوانند **بیت الغزل**

اگر پا گذارد بدل مدعائی		بروبم زند دست بیت دعایم

نور[221] درین آئینه خانه هر کس هر طرف مقابل خویش ست و بسوی هر که چشم میکشاید همان صورت خودش در پیش ست و تو و من با همدیگر موافق ظن من و تو جلوه می نمائیم و حسب خیال خویش یکدیگر را بنظر می آئیم صورت حالی که در من تحیر پیشه می بینی جز نقش تخیل تو نیست و کل نقص و کمالی که از جبین این بی اندیشه می چینی غیر از نیرنگ تامل تو نه و تو که خودشناس نه از ناشناسائی خویش خود را در من مشاهده نمی نمائی و دفتر عیب و هنر من بزعم خود هر دم می کشائی و حال آنکه اینهمه خوبیهای تست که در هر آت تشخص من بچندین رنگ منکشف گردیده و اینجا هیچکس هیچکس را کما هو هو ندیده از ینجاست که مدام معاملهٔ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِیْ بِیْ با هر کس درمیان ست و آن ذات بی کیف بکیفیت علحده در ذهن هر انسانست پس من معدوم بالذات که آئینه دار وجود ظلی اویم هر وقت بی اختیار حرف غیریت از لوح سینهٔ صاف خود می شویم و هر که پیش من ساده لوح می آید همان صورت خویش مشاهده می نماید و من همیشه حیرانم او هر چه بیند ببیند من هیچ نمی دانم **بیت الغزل**

بجز روی تو نیست جای ناشناسا		چو آئینه روئی که من می نمایم

نور[222] هر چند که حقیقت منزههٔ من چون نقش نغمه از اعذار الوان مبصره نیست و لطافت روحیهٔ من مانند رنگ سخن حنابند دستیاری اعتبارات ظاهره نه و تعینی که دارم همان جلوه فروش مرتبهٔ لاتعینی ست و تشخصی که دران گرفتارم همان پرواز نمای فضای لاتشخصی ست لیکن صورت ذهنیهٔ من موهوم

اگرچه پشت و روی ندارد و دست و پای باظهار نیارد اما در آئینهٔ هم بصور گوناگون سرگرم جلوه پردازیهاست و در مرآت ذهن باشکال رنگارنگ پیش هر کس هویداست و سرابستانیم پیوسته موجزن سیرابی با وجود بی آبی ست و کاشانهٔ خود بی ستونیم همیشه آباد و بنا با اینهمه خرابی ست فَانْظُرُوا صُنْعَ اللّٰهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ وَ اِلَیْهِ الْمَآبُ یَمْحُو اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَ یُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتَابِ سُبْحَانَهُ وَ تَعَالٰی عَمَّا یُشْرِکُوْنَ وَ اِذَا قَضٰی اَمْرًا فَاِنَّمَا یَقُوْلُ لَهُ کُنْ فَیَکُوْنُ

بیت الغزل

چو نغمه با ذهان صورت گرفتم | نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

نور ۲۲۳ دل خانهٔ خداست و شریف ترین پاسبانیها پاسداری دلهاست هر زمان پاسبانی دل خود نما تا دزد غفلت دران راه نیابد و هر وقت پاسداری دلهای بندگان خدا فرما تا هیچکس از تو رو نتابد و چندی که عمر وفا کند همین طور بگذران و تا مقدور از هیچکس مرنج و کسی را مرنجان تا باشد که صاحبدلی ترا در دل خود جا دهد و دست عنایتی بر سر حال تو نهد بعد ازین خیال هیچ جا در خاطر خویش نباید پرورد و خلش تردد ازین از دل خود بدر باید کرد که مراد از امر وَابْتَغُوْا اِلَیْهِ الْوَسِیْلَةَ همین ست و راه رسیدن فیض سینه بسینه این ست و آیهٔ وَ لِکُلِّ قَوْمٍ هَادٍ کشف همین راز میفرماید و دست که دل را راه می نماید پس اگر تو هم این حقیقت را چنانچه باید دریابی و سر رعونت از راه مخالفت نتابی و براه انصاف در آئی و اندکی چشم دل کشائی بی اختیار رخ باطن از طرف خود سریها گردانی و ناچار پیش من دل داده خواهی که

مقطع

خیال دگر جا نیارم بخاطر | دلی گرد هر در و در خویش جایم

نور ۲۲۴ اگر وضع درویشی اختیار نموده پس مذاق درویشانه هم بهم رسان و اگر باب گذران فقیری کشوده پس معاش فقیرانه نیز بر خود لازم گردان که وضع درویشانه و مزاج ملانه باهم نمی سازد و گذران فقیرانه و طبع حریصانه بایکدیگر نمی پردازد درویش را اندکی درگذر و صفائی هم می باید و فقیر را قدری بی نیازی و استغنائی نیز می شاید نه چندان بسوی اسباب دو که چون دنیاداران بنظر آئی و نه آنقدر بی اسباب شو که چون مفلسان نمائی اگر فتوح و هدایا آید بی صرفه و مسرفانه خرج مساز و بادای حقوق و رفع احتیاجات ضروریه پرداز اگر هیچ نیاید فقر پریشان حالی خود مکشا و شکوه و شکایت منما و سر رشتهٔ اعتبار خویش از دست مده و کاسهٔ طمع و حرص را واژگون نه و بفقر و فاقه بمیر و دامن دولت کسی بدست محتاجی مگیر که دنیا نه جای آشامیدن و خوردن ست بلکه زندگی اینجا برای مردن ست و اینهمه که از هستی خویش مانند صبح دم میزنی چون غور میکنی هر نفس همان پرده کشای کفنی درین بزم بی ثبات ماندن کجا و درین دار فنا بقا کرا و روی زمین آخر کار سرا شستنی ست و با خاک برابر شدنی نصیب هر شی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّ یَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَ الْاِکْرَامِ

مطلع

تا که در اظهار صبح او دم آورده ایم | سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

نور ۲۲۵ این جامهٔ وجود ظلی که با موجودات ممکنه را عنایت شده جلوه فروش وجود اصلی واجب تعالی ست و این قبای هستی اعتباری که با ممکنات موجوده را مرحمت گشته حلقه بگوش وجود حقیقی همان جناب والاست و تشخص وحدت اوست

که در آئینهٔ کثرت اینهمه ظهور نموده و باب تجلیات گوناگون بهر سو کشوده خلعت حدوثی که بما محدثان فانی پوشانیده اند از خلعت خانهٔ قدیم باقی عطا گردیده و پیراهن تعینی که ما مقیدان متشخص را نه بار آن گردانیده اند بوی یوسف لاتعین در خود پوشیده

بیت الغزل

در لباس هستی ما جلوه سازی کیست | یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم

نور ۲۲۶ ما خونین جگران دلریش در گلستان ظهور برای آن گل نکرده ایم که بهوس پرستی گلهای اعتبارات مشهوده پریشان حال مانیم و اکتفا بر همین سیر شگوفهٔ محسوسات نموده از تماشا کردن بهار بی کیف بوستان تنزیه خود را محروم گردانیم بلکه غنچهٔ دل ما گرفته خاطران چمن تقیید در گلشن امتیاز بهر همین سر کشیده تا جلوه پردازی رنگارنگ ظهورات اسمائیه و صفاتیهٔ حق سبحانه مشاهده کرده توجه بطرف ذات بحت در خود پیدا نماید و از راه زینهٔ این مقیدات بجانب بام اصلی گراید و کمند سررشتهٔ ایمان بالغیب عروجات بغایات حاصل فرماید و رسن استوار بنیاد دائمی آن بی نشان در دست یقین گرفته از حضیض خودی خویش براوج نجات از خود برآید و فانی فی الله و باقی بالله شود و در میدان شگفته دلے شرح صدر رود

بیت الغزل

پا برای سیر ننهاده ایم در باغ ظهور | غنچه سان دل بهر وا کردن آورده ایم

نور ۲۲۷ فصل نوع را از جنس ممتاز میسازد و از جنس عالی گرفته تا نوع سافل بهمین معامله می پردازد و فاعلان تقدیر اینهمه اجناس و انواع اضافیه را مشتمل کلی و جزئی اضافی نسبت بیکدیگر امتیاز داده چون نوبت بنوع آخر که انسانست رسانیدند و مانند جزئی حقیقی که تحت خود جزئی دیگر ندارد این نوع اخیر را خاتم الانواع گردانیدند این اشرف المخلوقات جامهٔ شرف خَلَقَ الانسانَ عَلَّمَهُ البَیَانَ در بر خود کشید و خلعت خلافت الٰهیه را بدست آویز یا آدمُ انبئهم باسمائهم پوشید کلام الله بر سر و بر انبیا بطریق وحی نازل گردید و سخن حق بر قلوب اولیا بطور الهام بوضوح انجامید و فیض این فضل خاص بهمین خواص بشر رسید و بتائید روح القدس بامداد این حق گویان هر وقت کوشید و بحر حقایق و معارف از سینهٔ این عرفاء الله جوشید و فیض عام این جرعه نوشان جذبهٔ الٰهی تشنه کامان معرفت را تسلیهای کلی بخشید و سخن فهمان را باطمینان کامل تمام در راه هدایت بشمع افروزی نطق همین روشن ضمیران هر کس دید

بیت الغزل

ای سخن فهمان در ینجا با لسان جبرئیل | از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

نور ۲۲۸ استعداد مظهریت تنزیه و تشبیه حق جل سلطانه حقیقت جامعهٔ انسانیه را در شکنجهٔ تعلق روح با جسد انداخت و قابلیت مرآتیت ظهورات جمله اسما و صفات او عز شانه این خلاصهٔ مراتب امکانیه را پابند سررشتهٔ جان و تن ساخت و الا ما متوطنان عدم آباد گمنامی سر ناموری در ملک موجودیت اعتباریه نمی افراختیم و بار گران کمالات وجودیه بر سر تشخص موهوم خویش نمی انداختیم که ما وحشت زدگان دشت نیستی را دماغ شنیدن نغمهای روح و جسد کجا بود و ما گم گشتگان عالم بیخودی را خیال دیدن هنگامه پردازی جان و تن کے خلل می نمود لیکن ای طلسم بند

جهان کن فکان هم نیرنگ ساز عجائب این و آن

بیت الغزل

بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد
زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده‌ایم

نور ۲۲۹ دور اندیشی قوت وهمیه سررشتهٔ طول امل را اینهمه دور کشیده خیالهای دور از کار در دلها پخته می‌نماید و طلسم پیش بندیهای بیشمار در خاطر ما بسته باب پریشانی قلبی بروی هر انسان می‌کشاید و دراز دستی گمان عمر درازی جمعیت باطنی را غارت میسازد و بتطویل کارخانهٔ حرص و هوا از کوتاهی عقل می‌پردازد غرضکه تار زلفش رسن توهمات دور و درازی در گلوی ما غفلت زدگان دم بدم می‌بندد و اَجَلِ مُسَمّٰی که هر وقت بر سر همه کس استاده است بر این بیخبریهای ما می‌خندد حق تعالی عبرت و خبرت چنانچه باید عنایت فرماید و رهائی از دام تعلقات (تا دو جهان) موهومه عطا نماید تا همگی محو در مشاهدهٔ او شویم و بلقا آباد بیخودی پیش از موت رویم و امر مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا بجا آریم و بمقتضای بشریت هیچگاه سر خواهشهای طبعیه و نفسیه نداریم زیرا که

بیت الغزل

درهم می‌بندد طلسم پیش بندیها که ما
باخود از طول امل اینجا رسن آورده‌ایم

نور ۲۳۰ غنچهٔ دل را در گلستان ظهور برای آن ندمانیده اند که بهوا پرستی هوسهای طبیعی و نفسانی شگفته خاطر شود و نهال امتیاز را در چمن ادراک بهر آن ننشانیده اند که از انتهای قوای حیوانی بسوی سرکشیها دود بلکه منظور از آن غنچه شگفاندن گل انبساط بیزوالیست که مشاهدهٔ آن دیگران را شگفت آرد و مقصود ازین نهال باوج رسانیدن ثمر کمالیست که تماشای آن مردمان را نظر بلند دارد و شگفتن رسمی این گلزار که بوزیدن هوای نفس گل میکند غیر از دلریشی نیست و ترقی ظاهری این جهان بی مدار که از رسیدن اسباب سر می‌کشد سوای فریبندهٔ کند بصران کوته اندیشی نه لَا تَفْرَحُوْا بِمَا اٰتٰیكُمُ اللّٰهُ مِنْ اَسْبَابِ الدُّنْیَا وَلَا تَاْسَوْا عَلٰی مَا فَاتَكُمْ مِنْهَا

مقطع

آنچه منظور ست از دل آن شگفتن دیگرست
در دلی بهر شگفتن در چمن آورده‌ایم

نور ۲۳۱ من موهوم بمقتضای غفلت بشریه اگر زمانی چون شبنم در چشم خویش موجود نظر آمدم و لمحهٔ دم از ادعای موجودیت بی ثبات بخیال خود زدم همان زمان از ترشح انکشاف حقیقت خویش سراپا غرق عرق انفعال گردیدم و از تابش خورشید مشاهدهٔ نور احدیت افنای محض [illegible]

مطلع

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم
چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم

نور ۲۳۲ آه بوقلمونی طلسم امتیاز در کاشانهٔ تشخص انسانی عجب نیرنگیهای گوناگون بظهور می‌آرد و با اینهمه هیچی و بی سر و سامانی توهم هستی امکانی طرفه امواج رنگارنگ بر میدارد که گاهی بسبب نظر گشودن بر نقایص عدمیه در نگاه خود سراپا عیب میشود و زمانی از مشاهدهٔ کمالات وجودیه در آئینهٔ خویش جلوه پرداز هنری بود و هر چند که خود نه آنست و نه این ست لیکن شب و روز پامال گردش رنگ چنان و چنین ست

بیت الغزل

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه‌ها دارد
با این هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم

نور ۲۳۳ در میدان بیکران شهود ذات الهیه پای ادراک بخواب رفتهٔ نارسائیهاست و در بیابان بی پایان کمالات غیر متناهیه قدم یافت آبله دار بی پائیها چه نعره

رب ارنی درین مقام خروش انگیز جواب لن ترانی ست وورق گردانی دانائی درین موطن دفترکشای نادانی شاهد
ما عرفناک همین جا حیرت افزای آیینهٔ دلهاست وسجدهٔ ما عبدناک درهمین سرزمین برپاست وعرفان تام ست که باب
نایافت می‌کشاید ووصول تمام ست که اعتراف بنارسائی می‌نماید ودعوی رسیدگی از نارسائی مخبرست وادعای یافت از
نایافت مشعر وهرکه بحقیقت آشناست بهمین قسم کلمات لب‌کشاست که بیت الغزل | چو من کس نیست سرگردان راه نارسائیها
بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه برگشتم | ۲۳۴ نور حقیقت انسانیه چون عکس بر صورت رحمانیه خلق گردیده ومژدهٔ ان الله
خلق آدم علی صورته بگوش عرفانش رسیده سمیع وبصیر او از معاملهٔ بی‌سمع ودلی بی‌بصر برده کشاست ورنگ روییش
غازه مال فاینما تولوا فثم وجه الله همه جاست ظهور تعین موهومش در نظرها جدا از شخص ساخته ودر گرداب توهم
انداخته والا بیش از ظهور خود درین آیینهٔ امکانی سراپا گم در مرتبهٔ وجود تشخص وجوب بود وهمان طلعت واجبیه است که
باین صورت ممکنه تجلی فرمود الحق که خلعت انی جاعل فی الارض خلیفة بهمین خلیفة الله که نظر بخود هیچ محض ست پوشانیده
اند وصفات اعتباریهٔ او را دچار بصفات حقیقت واجبیه گردانیده اند تمامه سوای جمال باکمال او در بساط خود ندارد
وهمه تن غیر از تجلیات او باظهار نیارد وجمله صفات کمالیهٔ اصل درین ظل جلوه‌گرست وانچه در او شنیده شده درین پیکر
نظرست فتبارک الله احسن الخالقین بیت الغزل | همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آیینه چیزی دگر گشتم | ۲۳۵ نور اگرچه از خود در روی همه موجودات مقیده هر لحظه همان در سراغ جوئی وجود
مطلق می‌تازد وتعینات اعتباریهٔ این جمله موهومات را ره نورد جستجویش میسازد اما هیچکس پی بمقصد نبرده ودر میدان وصل
پیش پای بحیرت خورده وهرچند که از او آمده وبسوی او دویده لیکن هیچگاه تا باو نرسیده وهیچ مقید عین مطلق نگردیده با
آنکه زبانی از احاطهٔ وحدتش بیرون نجهیده وکس ندانست از کجا آمده ام وکجا میروم وبرای چه پیدا شدم وچرا نهان میشوم
والله هو یبدئ ویعید یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید وهرکس که شمع امتیاز در بزم هستی اضافی می‌افروزد تا که هست در
آتش همین تفحص میسوزد که بیت الغزل | چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من | که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم
۲۳۶ نور افسوس که هیچکس هیچکس را نشناخت وبازی شناسائی چنانچه باید باهدیگر نباخت چون ادراک هر ماهیت بالکنه محال
است دریافت حقیقت هر آدمی باین کم فرصتی بقا چه احتمال ست برای دریافتن کیفیت هر شخص صحبت مستوفائی
می‌باید وبهر شناختن مذاق هر کس مهلت درازی میشاید وزمانه اینجا نمیگذارد که کسی بکسی صحبت دارد همین رخصت یکچشم
کشودن سر تعین مراد ترا داده اند وهمان دروازهٔ نه ودر دمی بروی هر یک کشاده اند پس باین کم فرصتیها من ترا
چه دریابم وتو مرا چه دریابی که در چشم زدن یا من می‌خوابم یا تو می‌خوابی فسبحان الذی لا تاخذه سنة ولا نوم وهو فی شان

کل یوم

بیت الغزل

چه دریابد نگاه کس من گم کرده وحشت را | نمودم چون شرر تا جلوه غائب از نظر گشتم

نور تا که عنقای تخلص من پر و بال شهرتی نه بر آورده بود و چون مرغ قبله‌نما همان در آشیانهٔ خیال من پروازی نمود همین نام یک در مطلق بلا التقید اضافتی بودم و مطلق راه بال کشائی در دسری نمی‌پیمودم و از دقتی که اینهمه زبان زد خواص و عوام گردیدم و سر شهرهٔ در جهان کشیدم برای خود عجب در دسر گشتم و طرفه دشت ایراد و قبولی در نوشتم و بر زبانهای مردم افتادم و عنان اختیار از دست خود دادم خدایم هر چه خواهد گو باید و بطوریکه مرضی اوست مشهور گرداند نه مرا دعوی شاعری ست نه ادعای استادی والله هو الهادی و علیه اعتمادی

بیت الغزل

همان یک در مطلق بوده ام امروز در گفتن | خود نمائیها ز خود بینی چون سر کشیدم در دسر گشتم

نور ۲۳۸ جلوه که چون کاغذ آتش زده بزم روشندلیها می آراست پامال هجوم چشم توتیها گردید و شوقی که مانند شعلهٔ شمع افروزی محفل گرمجوشیها بر میخاست در کنج گوشه نشینی خاموشیها خزید و مثل سایه بهر جا که بستر استراحت گستردم بجز پیچ سفر از خود روی نبود و بسان موج هر سو که خود را بردم غیر از سلسلهٔ جنبانی فنا پرده از رخ نکشود و غنی من موهوم بر صفحهٔ روزگار نقش هستی از رنگ بی ثباتی بستم و برنگ شرر جا گرم نکرده از اینجا جستم

مطلع

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم | گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

نور ۲۳۹ هر چند مفهوم این تعین موهوم که عنقای گم کردهٔ سراغ دشت بی نشانی ست میخواست که بال بلند پروازی تقدس نفسی خویش در فضای گمنامی هم کشاید و بر فلک بی نام و نشان فنای مطلق طیران نماید اما طائر تشخص معلوم این معدوم که از چندی گرفتار دام شهرت ست بر رشتهٔ نام آوری پر آن همه بلند پروازیش بپیچید بسته و بازوی پرافشانی گم گشتگی کلی در ظاهر شکسته شاید اراده الله بعد مردن نیز این فانی نفس را چندی دیگر تا که مقدر ست بنام و نقش هستی اینجا مقید دارد و آنچه او را منظور ست ازین معامله بظهور آرد و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

بیت الغزل

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم | من از نام آوریها در حبالش بال در بستم

نور ۲۴۰ اگرچه ضعف پیری در ظاهر مرا چون پر کاه ساخته لیکن قوی تاثیری جذبه الله در باطن مانند کوه تقویت کمر همت پرداخته خدمتی که از من ناکاره سر انجام می کنانند موقوف بر اسباب دنیا نیست و سعادتی که این آواره را نزد ور بر مسند آن می نشانند مشروط بیاری قوا و اعضا نه همان باوتند قبول الهی مثل پر کاهم بسوی فلک احتیا هر دم می برد و همین قوت اعتقاد در جناب حضرت قبله گاهی لسبان کوه در کنف استقامتم می پرورد و ما توفیقی الا بالله و هو الناصر و نعم النصیر

بیت الغزل

باین ضعفی که دارم گشته‌ام آمادهٔ خدمت | پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

نور گل دل انسانی را شگفته حالی کلی و واشد مطلق هیچگاه میسر نمی آید که چون از غم گرفته و لی غنچگی رها میشود فکر بسته خاطری پژمردگی حیران می نماید و اگر از تردد معاش چندی فراغی دست داد اندیشهٔ معاد داغی بر دل نهاد و اگر چیزی را دریافت نمود

باب ادراک دیگر چیز نگشود و اگر حصول مطلبی در زعم خود بهم رساند از وصول مقصدی البته محروم ماند غرض که علم قلیل و محیط همه امور هرگز نمی‌شود و اگر دست امری بکف می‌آید پای امری از دست میرود بلکه از بسیار مقدمات بیخبر مطلق ست و خبیر حقیقی حضرت حق ست **مقطع** | جمال واشد مطلق ندیدم در دمن اینجا | | طلسمی چو بکشادم معای دگر بستم

نور [۲۴۲] پرده کشائی گریبان ظهور مانند صبح اینهمه هنگامهٔ انبساط وجودی برپا نموده و جلوه نمائی همان نور شمل سحر با بکمالیش جمله موجودات اعتبار به کشوده و قبای هستی مراتب امکانیه سوای همین گریبان نمودی لود و در بساط خود ندارد و جامهٔ حقیقت انسانیه سر اظهار همه اعتبارات از جیب همین قوت ممیزهٔ خویش بر می‌آرد **مطلع** | چاک جیبی کرده برپا این همه گلها ام | | چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه‌ام

نور [۲۴۳] عیاری در خور حال دنیاداری ست که معاش اهل دنیا موقوف بر تقلب و پیشکیهای ایشان ست و در سرکارها و دربارها اینهار اهمین معامله باهمدیگر درمیانست و ساده لوحی و نادانی مقوی نسبت ایمانی ست که هرگز گرد و غبار تشکیک و شبهات نمی‌انگیزد و سراسر بوی گل ایش صفا در دل و داغ می‌بیزد و آئینهٔ دل را بنور اعتقاد جازم روشن مینماید و باب نجات اخروی میکشاید و در راه شریعت و طریقت بلا تذبذب باستواری قدم می‌نهد و غیر از تصور جمال مرشد خود هیچ نقش را از نقوش کونیه در سینه جا نمی‌دهد حکم علیکم بدین العجائز همین معنی دارد و خبر اکثر اهل الجنة بله سر از جیب همین مقابله بر می‌آرد و **بیت الغزل** | ساده لوحی عاقبت چون آینه آمد بکار | | مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه‌ام

نور [۲۴۴] تحمل و تکلف من بسیاخته وضع را هرگز نمی‌باید و تصنع و تشیخ از من آزاده طبع اصلا ظهور نمی‌نماید باری که بر سر ناکارهٔ من نهادند نهادند و اعتباری که تشخص معلوم مرا دادند دادند نور عنایت خالق من ست که این سرگردان عالم مجبوری را چون آفتاب اینهمه روشن ساخته و شعاع ظهور من در جهان بهر جا انداخته من از طرف خود شعل ساتگیها نیفروخته ام بلکه هر زمان نظر قصور بهمان بسوی زمین عجز دوخته ام او واند و کار او و اندر خواه بر فلک بر دخواه به زمین دواند لا حول و لا قوة الا بالله الحمید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید **مقطع** | بی تصنع در نظرها اعتبارم داده اند | | در دو چون خورشید یک تا سر و عمامه‌ام

نور [۲۴۵] این فقیر دردمند و حقیر مستمند که اینهمه بصدمات عشقیه و کیفیات حبیه مدام نزار و نزار ست و اینقدر بتصدیعات بدنیه و صعوبات جسمیه علی الدوام گرفتار آزار ست همان بموجب المؤمن لا یخلو عن علة و ذلة و قلة این معاملات روبکار ست و چشم زخم عشق و محبت و دید فنا و معرفت دائم مجروح و افگار ست و بیاد و تصور خوش حسنی آن محبوب حقیقی البصیر بالعباد وا نشد علیل و بیمار ست و بمشاهدهٔ کبریا و غنای الهی و مکاشفهٔ دیگر کمالات غیر متناهی پیوسته باشد عای اللهم اجعلنی فی عینی صغیرا و فی اعین الناس کبیرا به پیش خویش ذلیل و خوار ست و همواره بدعای اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین ابد دو

افتخار فقر محمدی در انکسار و افتقار است غرضکه آن نگار دلدار که هو یدرک الابصار است آنقدر با نظر التفات نوازش

فرموده که ناچار و بی اختیار بنده با اینهمه حالات سازش نموده **مطلع** | ناچار این همه که با آزار ساختیم

خود را بپای چشم که بیمار ساختیم | **نور** ۲۴۵ چون مهر سپهر الوهیت غیب الغیب و آفتاب جناب ربوبیت بلا شک و

ریب ظلمات عدمات حقایق ممکنه را در حریم خاص وجوب بالذات و حضور پر نور هستی بحت بلا اضافات بار نداده

که یسئله من فی السموات والارض والملأ الاعلی یطلبونه کما انتم تطلبونه و هر موجود و مخلوق و مشهود بالعدم مسبوق سایه ور

بظل مگو ... الم تر الی ربک کیف مد الظل دور باشی وجود ظلی از دیدار آن نور الانوار بر حد خود با در پردهٔ استتار افتاده

ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة ناچار و بی اختیار لطیفهٔ روحیهٔ ما عاشقان زار که بامر رب متصرف نفخت فیه من

روحی بسته چون سایه و ظل پایه و منزل پس پیرا جسد جسمانی ساخته و خود را بجوار رحمت دلدار بتقدیر پروردگار در

حجاب تقید تعین و تشخص بشری انسانی انداخته ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه

ما یشاء انه علی حکیم **بیت الغزل** | از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما | چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

نور ۲۴۶ مزاج وهاج عالی طبعان بی لجاج و خاطر عاطر غنی قلبی بی احتیاج اصلا زمانه سازی و تکلف و ساختگی در خلقت

خویش ندارد و مطلقا تعلق تملق و توسل توصل کسی بمیان نمی آرد خداوند که این تقدس دستگاهان بلند نگاهان یکچند چه قسم

پابند این جسم بوده اند و چاره و ناچار بحکم پروردگار بی اختیار و ناگوار با تشخص بشری خود اینقدر هم چسان سازش نموده اند

و آخر الامر این را نیز گذاشتند و گرفتاری هیچ چیز روا نداشتند هرگز دل بهوا و هوس نبستند و هر نفس این دام و

قفس شکستند و بی نقصان آسیب ازین زندان پر فریب جستند و از جمله قیدها رستند و بقرب حق پیوستند و هستند

جائی که هستند **بیت الغزل** | ناسازی مزاج بکس ساختن نداد | چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

نور ۲۴۷ آه خلقت انسان مرحوم مجبور و این لعبت بیجان محکوم بیمقدور فی الحقیقت در اتهام اختیار بر ذمهٔ خویش بی اختیار

است و در چشم بصیرت باهتمام هر کار در امور در پیش ناچار است فاعل مختار در محکمهٔ تقسیم جبر و اختیار بنام خلعت

خاص مختاری تمام جهان باین خلیفهٔ رحمان پوشانیده و جاعل با اقتدار در معرکهٔ تعلیم همه اسرار گفتن تشریف با اختصار

سوانح نویسی و وقائع نگاری جملهٔ کون و مکان نیز باین نائب سبحان مفوض گردانیده و ازین راه آن والا درگاه

بار معاملات کونین بر سر و دوش بی حول و قوت تاب و طاقت عبدیت و انداخته و این ظلوم و جهول تسلیم و قبول

نموده و چه کند که بهمین تقویم مجبول بوده **بیت الغزل** | خود در میان محکمهٔ جبر و اختیار

مجبور بوده ایم که مختار ساختیم | **نور** ۲۴۸ یا کریم یا رحیم یا غفار یا ستار یا وهاب یا تواب هر چند این هرزه کار تقصیر

مجرم گنهگار ست لیکن تا دم شمر مشار و محرم اسرار ست و اگرچه این مخلص پر جرم و عصیان ست اما محمدی خالص با ایمان است و محض بتصدق رسول و صرف طفیل مرشد مقبول من نالائق را تو اینهمه قبول ساخته و باصطفا و اجتبای خویش بدولت قرب و وصول نواخته و بتقریب سوال و جواب بار یاب فرموده و بشرف اینچنین خطاب فتح باب نموده که یَا عَبْدِیْ اِنِّیْ خَلَقْتُکَ بِیَدِیْ فَتَبَارَکَ رَبُّکَ اَحْسَنُ الْخَالِقِیْنَ قُلْتُ رَبِّیْ لَا اَنْتُکَ اَنَا عَبْدُکَ وَمَخْلُوْقُکَ فَاغْفِرْ لِمَنْ خَلَقْتَهٗ بِیَدَیْکَ وَلَوْ عَصَاکَ اِنَّکَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ وَقَالَ فَبِرَحْمَتِیْ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ ثُمَّ غَفَرْتُ لَکَ وَمَنْ اَحَبَّکَ وَمَنْ اتَّبَعَ تَابِعِیْکَ اِلٰی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ وَاَنَا التَّوَّابُ الْحَلِیْمُ وَقُلْتُ فَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الْجَمِیْلِ وَلَا یَصْدُرُ عَنِ الْجَمِیْلِ اِلَّا الْجَمِیْلُ والحق که

وخالص محمدیانیم و باوجود معصیت بمغفرت تو امید واریم و اعتما و اعتقاد برحمت بی علت تو داریم **بیت الفرد**

گویند رحمتست طلبگار بخششی	خود را باین امید گنهگار ساختیم

نور ۱۵۰ دل محبت منزل بیار مستغنی عجب گوشت پارهٔ هرکاره و طرفه شرارهٔ آتش خواره است که جان و جسد صاجدلان بیچاره را این آواره خوب مضمحل و بسمل بیسازد و بشوق نظارهٔ هزار باره چون پروانه بیقرارانه این دیوانهٔ شعلهٔ روی حسن برشتهٔ جانانه همراه خود ایشان را در نار مشتعل می اندازد و این بیدلان دل از کف داده و عاشق طینتان آزاده اگرچه باین خون گرفتهٔ از خویش رفته بذاته اصلا علاقهٔ غرضی و مطلبی و کاری و سببی ندارند لیکن بپاس خاطر عاطر دلدار و بلحاظ روی نیکوی یار باین غم دیدهٔ ستم رسیده سازشها بمیان می آرند و طفیلش چه محنتهای رنج و آزار که نمی کشند و در ذیلش چه تلخیهای ناگوار که نمی چشند **مقطع**

هرگز باین ستمزده دیگر غرض نبود	ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

نور ۱۵۱ از خود شدگان فنا پیشه و فانی نفسان بی اندیشه از راه فنای قلب و اطمینان نفس دنیا و ما فیها و جمیع ماسوی را چنان بالکل از خاطر بحق ناظر خویش محو و گم میکنند که اصلا نام و نشان این و آن از جهان و جهانیان ادراک نمی نمایند و بسبیل وجود فنا آن قسم همگی از جا میروند که هرگز هیچ زبان و یک آن بوجود دلی بود بشری و پریشان نظری غور نکرده باز بخود نمی آیند و بشهود وجه باقی حق سراپا مستهلک مطلق شده خود را و غیر خود را گم و ناپیدا می فرمایند و چندان در فضاهای بی انتهای عدم آباد بیخودی و آن طرف میدان بی پایان فراغ جهان اطلاق مرکب تاختند که سیر و طیر باغ و راغ عالم انفس و آفاق پس پشت انداختند **شعر**

من زراه بیخودی یا این و آن گم کرده ام	خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

نور ۱۵۲ من موهوم که متوطن عدم آباد فنای ذاتم و هیزم آثار روئی ندارم و هر زمان همان پیش معاملهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ لی اختیار هم اختیاری که بالمجاز در گفتن باین محبوب حقیقی منسوب گردیده چون آتش لعل بی تاثیر محض ست که قدرت بر سوختن ندارد و سوای افسرده دلیهای فنا در فنا هیچ در ظهور نمی آرد پس ای حقیقت امکانیه هیچ در هیچ تا یکی این همه هنگامه پردازی ای هیچ در هیچ **سه**

دل از دست بی تاثیریم و دل خون شده است | گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام | نور [۲۵۲] ای تیره بخت در عجب مصیبت سخت
گرفتارست در بودن و نبودن خویش بی اختیار خصوصاً موجود ذی علم که در تکاپوی امتیازات اعتباریه افتاده و طرفه
کشمکش تفرقهای گوناگون در اروداده و هر جا که مانند دود سری کشیده غیر از پیچ و تاب حاصل آن ندیده و هر قدر
که خود را بالا برده عنان خویش بدست تباهی سپرده وان کان قویا قائما کالجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب لیس

ای نفس سرکش بید ستر سر وای پراگنده هوا و هوس **بیت الغزل** تیره بختی را تماشا کن که دائم شمع و دود

سرکشیدم پیچ و تابی خورده ام | نور [۲۵۳] برخیز برخیز و از خودی خویش بگریز که سنگ راه حق پرستی همین هستی لست
از خود گذشت هر که او راجست و سرکشی ست که مانع سجود ست و فروتنی باعث تقرب معبود بس نخست سر رشته

خودپرستی از دست باید گذاشت اگر منظور پابوس محبوب باید داشت **ع** | ای درد کجاست پای بوسش

تا دست ز خویش برندارم | نور [۲۵۴] چون از مدت مدید و زمانهٔ بعید از این جهان بمیدار و مکان ناپایدار باطنا برخاسته
دل بوده ایم الحال از چندی ظاهرا نیز همچو مستعدین الی الموت بوده تهیهٔ برخاستن ازین منزل نموده ایم و برجنا و
اطمینان با نور ایمان و ایقان خاتمه بخیر گردیده بفضل و احسان کریم منان بانجام تمام سلوک و سیر رسید والحمد لله والمنة
که باظهار حقیقت و کشف اسرار محمدیت بوجه احسن نقش مدعای ما نشست و مهما امکن مقصود آمدن اینجا صورت بست و
مسند تبلیغ و ارشاد بقدر استعداد از بلاغ مبین و حسن بیان آراستیم و مانند نگین به نشست استقامت و تمکین نام
... خود روشن ساخته از میان برخاستیم والله هو الحی القیوم و نحن میتون انا لله وانا الیه راجعون **ع**

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم | نقش نام ما نگین بنشست ما برخاستیم | نور [۲۵۵] اسرار نهانی که از زبان هیچدان
بظهور رسیده شمع عرفانی ست که در بزم جهان روشن گردیده و بظاهر و مجاز این نور پاشی روشن بیانی را بمن سوخته جان
که اخته دل منسوب نمودند و در باطن و حقیقت اینهمه رازهای پنهانی را باشتعال نور رحمانی عیان فرمودند کسی که نور نگاه
حقیقت بینی در دیدهٔ دل خواهد داشت البته این شعله زنی گرم بیانی مرا شمع محفل حق شناسان خواهد پنداشت بی البصران
این تجلی ربانی را نخواهند دید و چون گل شمع غیر از بدبوئی و روسیاهی و حصهٔ آنها نخواهد رسید یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

خورشید اگرچه سراپا نورست لیکن از دیدهٔ خفاشان مستورست **رباعی**

اسرار نهان که در بیان می آرم | شمعی ست که در بزم جهان می آرم
ای درد چو شعله جلوهٔ نوری باشد | من سوز دلی که بر زبان می آرم

نور [۲۵۶] سخنوران معنی یاب چون باب سخن سرائی می گشایند از صاحب نظران نکته رس داد سخن آن طلب می نمایند نه که
با این کوردلان بیخبر گفتگو دارند و اینها را در نظر می آرند بیش سرکه دفتر سخن و امیکنند خاص بهمان اولوالابصار حرف میزنند

اگرچه تیر سخن دور رس ست اما بر نشانهٔ دل هر که خورد برای همان کس ست دور و نزدیک برابر ست و فظور هر جا صاحب نظرست فانظر و تأمل رباعی

هرگاه که راه سخنی می پویم
از اهل نظر داد رسی می جویم
یعنی چو کتاب درد اینجا همه وقت
با مردم چشم من سخن می گویم

نور ۲۵۸ سبحان الله نیرنگی وجود واحد حق درین کثرت کدهٔ ماهیات ممکنه عجب صنعت وحدت در کثرت بکار برده و طلسم بندی مختار مطلق در میدان توهم عنان اختیار بدست علم ما سپرده که اگرچه همان جلوهٔ لا حول و لا قوة الا بالله همه جا آشکار ست لیکن هر نفس در دام لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت گرفتار ست آلهی من معذور درین دریای شور چه دست و پای بیجودی زنم که از گرداب خود کجا طناب بید ست و پائی تم تا تشبث بعروة الوثقای و ما تشاؤن الا ان یشاء الله نمایم که هر چند این آوارهٔ دشت امتیاز در فهم ناقص خود جدا از خویش می تازد اما توهم هستی اعتباری باز همان در گوشهٔ پندار جان و تن می اندازد و چون شعلهٔ جواله هر قدر که از خود گریز میکنیم همان قدر بیتابانه گی بر خود می پیچیم رباعی

هر چند جدا ز ما و من می تازم
لیکن همه سوی جان و تن می تازم
چندانکه برون ز خویشتن می تازم
چون شعلهٔ جواله بخود می بالم

نور ۲۵۹ تخم پیدائی که ممکن تنگ ظرف در زمین ظهوری کارد در واقع عرق انفعالی ست که از جبین حقیقت ممکنه مثل شبنم میبارد پس بذر افشانی اشک ندامت از چشم عبرت بر حال بی ثباتی این هستی کم فرصت بجاست و خیال استقرار و تطویل البقا درین دار الفنا عین خطاست مانند قطرات باران فضای موهوم خاطر را تختهٔ مشق خطوط کشی توهم از طول امل نباید گرداند بلکه چون برق آتشین همت روشن ضمیری از هستی بی اعتبار خویش باید افشاند کل شیء هالک الا وجهه رباعی

تخمی که چو شبنم بزمین افشاندم
بود ست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آتشین افشاندم

نور ۲۶۰ دریا دلان پاک نهاد همیشه از طبع روان خویش در جوش اند و عاشق مزاجان همه تن فریاد مدام چون جرس با دل طپان خود بخروش و چندان پامال از خود روی خویش اند که سری بجانب غیری بر ندارند و آنقدر از خدنگ ناله و آه خود دل ریش اند که سمع خراشی حرف دیگران بخاطر نیارند همه وقت چنین موحدان عارف بالله را معامله با خویش ست و هر زبان این محققان عرفان پناه را مکالمه با خود در پیش ست رباعی

با خویش ای درد گرم جوشم هر دم
مانند جرس همی خروشم هر دم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از نالهٔ خود بدست گوشم هر دم

نور ۲۶۱ چون زمام محمل کشی اعراض جسمانیه بدست نفس انسانی رسید و بدن عنصری کنا ناقة الله است سپرد این امین صالح گردید آمد و رفت هر دم این نازک مزاج سراپا احتیاج را پامال نمود و کدورات جسمیه منزل صفا منزل او را از طرف تن پروری مکدر فرمود و مانند قطره گره نا استوار هستی بی ثبات را عقدهٔ کار خود فهمید

وشل حباب سراپای همه تن بلای خود را الصورت یک آبله دیده و تمام عمر چشم نمناک خویش را در انتظار دیدن جمال فنا وا داشت و تخم نهال کیفیت خیر مآل مستعدین الی الموت در سرزمین دل کاشت و مات قبل ان یموت و عاش کما یتمنیٰ قبل ان یفوت

رباعی

محمل کش بادسنجی کیف و کمم
پامال نمود آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره
یک آبله چون حباب سرتا قدمم

نور خواب و بیداری خفته بختان بستر امکانیه یکسان ست و نیستی و هستی این معدومان هست نما همعنان ست زیرا که نشو و نمای این نونهالان [illegible] در گلشن اوهام واقع گردیده و گرد باد توهم موجودیت این خاکساران دشت عدم از گریبان بی ثباتی سر کشیده خواب آیا گاهی که بخسپیم و هم می بینیم بدولت نوم غفلت رو نمود و راحت غفلتی که بدست خیال گل آن می چینیم از راه بیخبری قدم رنجه فرمود غرضکه هیچ جای دم زدن نیست و غرور و عجز غیر از اختراع وهم تو و من نه حق تعالی باب حقیقت بینی بر دل کشاید و از دام خود بیاره رهاند و در کونین برحمت پیش آید و ما را گرفتار توهمات ما نفرماید صرف نظر اعتماد بر فضل او داریم و هیچ عمل نیک و بد خود را بخاطر نیاریم لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

رباعی

بیدار نگشته ایم و نی خوابیدیم
در گلشن اوهام بخود بالیدیم
زاهد تو بهشم گل آگاهی چید
ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

نور از خود گذشتگان فنا پیشه مدام بر دروازهٔ بیخودی که باب الله ست افتاده می مانند و از خویش رفتگان بی اندیشه علی الدوام در صحن از خود روی که آستانهٔ آن درگاه ست نقش صبا و تسلیم می نشانند و کوس عدم خواهش در میدان نفی ارادات و مرادات می نوازند و سلطنت بیزوال غنای قلبی و فنای نفسی حاصل می سازند و پای شکستهٔ گوشه نشینی خود بر سر شادی و غم همه موهومات دنیویه میزنند و تار و پود اندیشهای باطل طول امل در خاطر بحق ناظر خویش نمی تنند تو هم اگر ارادهٔ جرعه نوشی این مستان شراب طهور جذبات الله داری و روی ارادت بجانب این جانداران ساقی کوثر می آری بشتاب و هر قدر که صحبت صاحب دردی میسر آید دریاب و بر در میکدهٔ بیخودیهای فنا فی الشیخی بنشین بر سوخ و نیاز و نقارهٔ از خود تهی شدن در عدم آباد عالم فنا بنواز و پای طلب دنیا را در کنج قناعت بشکن و لگدی بر سر جملهٔ ملایمات و منافرات نفسیه و طبعیه بزن باشد که ترا هم از گرفتاری ما سوی الله آزاد گردانند و در زمرهٔ نفوس مطمئنه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی نشانند و بالله التوفیق

مطلع

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

نور اگر پرده پوشی حیای نیک نفسی تو اقتضای ایمنی می کند که پردهٔ عیب اضافی کسی پیش چشم حق بین تو دریده نشود و از منبر اعتباری یکی معیوبی دیگری در نظر عرفانی تو ذلیل و محقر نبود و همه جا همان کمال مطلق الٰهی بدیدهٔ دل جلوه فرماید و هر سو که نگری همان جمال ظهورات اسمای حسنای او تعالی بنظر آید بر دیدهٔ امتیاز خود را

ازطرف عیب بینی بندگان خداببوشش وهرزمان لبخن چینی وعیب جوئی مردمان مکوشش که درحق همها گمان بدبردن دال بر
بدذاتی تست وبدی دیگران راچه می بینی بربهای خودرا ببین نخست بی عیب ذات خداست وهرجانب همان کمال او سجانه
تجلی نما و لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ وَمَا تَشَاؤُنَ اِلَّا اَنْ یَشَاءَ اللّٰہُ بیت الغزل | خواهی نه رو پردهٔ عیب و هنر کس
ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن | ۲۶۵ نور مفهوم حقیقت امکانیت توکه چون عنقا نشان وجودیت ندارد وهمان از
آشیان نام سرظهور برمی آرد هرچند که بالفعل درقفس نام آوری بخیال خود سرگرم بلند پروازیهاست وچندی این هنگامهٔ
شهرتها و درعالم وهم برپاست امّا آخرکار همان صور هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسَانِ حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ یَکُنْ شَیْئًا مَّذْکُوْرًا
دمیده میشود وهمان سیل کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ برزمین امکانیه هرسو میدود و دریای کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ جوش میزند و
چشم حباب همه ذی نفوس بخواب کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَۃُ الْمَوْتِ میرود بیت الغزل | عنقا سروبرگے که نشانت نتوان یافت
اندرقفس نام پرشهرهٔ توهم زن | ۲۶۶ نور وجود موهوم بے ثبات راکه لاحق حال ممکنات موجوده است ننگ عدم
توان خواند که عدم مطلق هم یک مفهوم اعلامی ممتنعات معدومه است وهیچگاه ازخانهٔ عدمیت محض پا بیرون نمی آرد.
مانند این موجودات ممکنات قدم درسر آستان نیستی هست نمائی گذارد و پس آمد و رفت هر حقیقت ممکنه درمیدان وجود اضافی هیچ
اعتباری ندارد و چشم حق بین عرفا بر بودن و نبودنش اصلا نظر نمی گمارد و نه هوس جلوهٔ خود درمیدان وجود کذائی تمنای
دلی این مقدسان میبود و نه پای تمنای قلبی این برگزیدگان ازمیدان وجود اضافی بسوی گوشهٔ عدم اعتباری میدود و
همان راضی برضای دوست می بوند و مثل شرر چشمک زن بر جلوه نمودن و رم کردن اینجا نمی شوند که جلوه و رم هر دو هیچ
درهیچ ست دگرفتاری میل هر دو صرف پیچ در پیچ ست تو از خود هیچ مخواه وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ وقتیکه بخواند در اینجا
بخوشی بیا و زمانی که براند از اینجا بخوشی رم نما و خود هیچ امر منظور مدار و همه کار و بار خویش بدست حق بسپار وَ هُوَ رَءُوْفٌ
بِالْعِبَادِ بیت الغزل | ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچ ست | چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن
۲۶۷ نور زهاد که طاعت ظاهری بجامی آرند هر وقت بطرف محراب عبادت بدنی که ادای رکوع و سجود باشد میل می نمایند
و عرفا که اطاعت باطنی اوّل ملحوظ دارند هر زمان بسوی کارخانهٔ باطنی که معاملهٔ توجه الی اللّٰه و خلوص نیت بود رجوع میفرمایند
و از دل و جان بتحصیل دولت فنای نفس و حالت استغراق کلی میکوشند و چون زاهدان جنس اعلای عبادت و ریاضت خود را
بقیمت بسهل خرمهرهای ریا و سمعه نمی فروشند بلکه بلا ملاحظهٔ بهای اجر بخلوص تمام نذر اللّٰه میگذرانند و از جانب خویش
بحول و قوة محض گذشته اینهمه توفیق حسنات را منجانب اللّٰه میدانند و در آئینهٔ همه افعال و اقوال غیر از جمال لَا حَوْلَ وَلَا
قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ نمی بینند و مانند زهاد و عباد شیوهٔ بر خود غلطیهائی گزینند بیت الغزل | زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی

۲۶۸ نوره — در اصل دل خانهٔ خداست و کعبه و دیر از مضافات خانهٔ دلهاست نوای الهامات الهیه از همین بیت الله معنوی بگوش هر صاحب هوش رسیده و صدای اِنَّهٗ نَزَّلَهٗ عَلٰی قَلْبِکَ از همین باب الله حقیقی مسموع گردیده مدام بر آستانهٔ دل سرگرم در خدمت گذاری و قوت قلبی باش تا باشد که صاحب خانه نزد خود دعوت خواند و آواز قبول خویش گوش باطن ترا اشنواند دیر یک خانهٔ ویرانی ست که محرومان سر سنگ آن میزنند و کعبه یک کاشانهٔ آبادانی است که محجوبان اکتفا بر همین ره آوردن بطرف آن میکنند دل را دریاب تا حقیقت کعبه را مشاهده نمائی و در وازهٔ خانهٔ انا عند منکسرة قلوبهم را بصدای طلب از صاحب خانه هم وا فرمائی وَاللّٰهُ یَحُوْلُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهٖ

بیت الغزل

بر در بت خانهٔ دل کس نزد هیچ صدا	صدمه بر دیر و حرم زن
ای در خانهٔ دل کس نزد هیچ صدایت	صدره بیه و سنگ بدر دیر و حرم زن

۲۶۹ نوره — ادعای کرامت نمائیها و تصرف آزمائیها شعار خود نمایان بی حقیقت است که باین طور گرمی بازار خود فروشیها می نمایند و یا کار خوانندگان اسما و دعوت که باین وضع باب تحصیل روزی خویش میگشایند والا نزد عرفا دعوی کرامت و تصرف کردن و آنرا منسوب بنفس خود نمودن راهی ست که بسوی شرک میرود و آئینهٔ صفای قلبی از دم زدن مسیحا انفسیها تیره میشود و مشیخت بنا ها اگر هر کوز خاطر شریف بدست آوردن کیفیت صاحبدلی ست روی باطن خویش از طرف این امور باید تافت و هرگز اقتضای چنین اندیشهای باطل در سینه نباید یافت و اگر منظور همین بادسنجیهاست این وطیره مخالف طور ارباب صفاست

بیت الغزل

دل تیره کند دعوی عیسی نفسیها	ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن

۲۷۰ نوره — چون فاعلیت مختص بواجب تعالی ست ولا فاعل فی الوجود الا هو و صفات کمالیه ثابت مر او راست و هو بریء عن سمات النقص والزوال و نصیب ممکنات بیچاره غیر از انفعال نیست و سوای عجز هر ممکن را شامل حال نه و همه جا همان ظهور قدرت کاملهٔ الهیه ست و هر طرف همان جلوهٔ کمالات غیر متناهیه است و صفحهٔ امکان بجز خط عجز در بساط خود ندارد و سوای لیاقت قلم زدنهای نفی وجود ترددی کار نیارد پس لازم اینکه هیچ جمله نقوش ماسوی الله از لوح خاطر برکنی و بر صفحهٔ موجودیت امکانیه سرتاسر قلم نفی زنی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه و لا موجود سواه

بیت الغزل

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوبست	بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

۲۷۱ نوره — از تلاطم امواج شهوات نفسیه و طبیعیه دل پر هوا و هوس از جا میرود و سرگردان هرزه دوهای تلاش و تردد میشود و الا بردباران با تمکین و مضبوط و ضعان با یقین هیچگاه مانند کوه پای استقامت از جای خویش بر نمی دارند و تخم طلب دنیا هرگز در خاطر بی نیاز خود نمی کارند و بر مقام توکل علی الله قدم راسخ میزنند و بیخ طمع و حرص بالکل از دل بیحاصل میکنند والله یحب المتوکلین و هو خیر الناصرین

مقطع

چون کوه بدامان خود ای درد قدم زن	باشد که ز جایت نبرد هرزه دوهیا

۲۷۲ نوره — ای آدم خاکی اگر باد رعونتی در سر تو پیچد خاکت بر سر که غیر از گرد باد وهمی نیست و سوای غلط فهمی نه زیرا که خاک از سر گشتیها

بر باد میرود و از هوا پرستیها پراگنده میشود پس کمر همت چون گردباد بر سرگردانی هوا نباید بست بلکه تا مقدور باشد شرار خودی خویش را در باید جست باشد که چشم روشنی پیدا نمائی و این هستی موهوم را بپای بینائی بپائی و زود از قید خودی برهی و شتاب قدم براه آسوده خاطری نهی مطلع

گردباد آسا چه در کار است سر برداشتن | میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن

نور حاصل سربلندی دنیا سر بزیر تیغ آوردن ست و مآل سخت کوشی اینجا پا بدامن پاس کردن پس با اینهمه خرابیها تا کی بار خودی بر سر تو هم باید برداشت و سررشتهٔ خودپرستی را از دست انانیت نباید گذاشت ای سنگدل غافل دنیا همه نمود بی بود مانند سراب ست و هر کوه و جبل نیز پامال وَهِیَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ ست اینقدر بار دنیا بخیال قیام در دنیا بر کمر وهم بر مدار و رسن دراز طول حرص بگذار بیت الغزل

تیغ بر سر پا بدامن اینهمه مانند کوه | تا کی بار خودی را بر کمر برداشتن

نور اگر چشم بصیرت روشن بنور آگاهی ست هر صورتی همان آئینه دار مرتبهٔ حقیقت ست و اگر دیدهٔ دل منور بضیای شهود الهی است هر ذرهٔ کثرت مظهر خورشید وحدت ست نگاهی بردار و از سفل بسوی علو نظری گمار تا جلوهٔ حقیقة الامر را تماشا نمائی و هر طرف غیر از همان یک انبساط وجودی معاینه نفرمائی که از پائین بجانب بالا نظر افراختن رفع امتیازات اعتباریه میفرماید و از بالا بسمت پائین نگاه انداختن باب مشاهدهٔ مراتب اضافیه میکشاید پس نظر بلند باید داشت و همت بطرف ترقی باطن باید گماشت که از هر سو تجلی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ ترا هم رو نماید و در حقیقت آنچه هست بنظر آید وَاللّٰهُ اَعْلَمُ دیگر بیت الغزل

از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف | میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

نور جوانمردان با عزت سر خود را فدای آبروی خویش مینمایند و جان و مال را بر حرمت خود تصدق میفرمایند تا که جان در بدن و سر بر گردن دارند سررشتهٔ آبرو طلبی و حرمت جوئی را از دست خودداری نمی گذارند لیکن با این طور زندگی بسر بردن کار اولو العزمان با غیرت ست نه شعار هر دنی نفس دون همت اَلْعِزَّةُ لِلّٰهِ وَلِرَسُوْلِهٖ وَلِلْمُؤْمِنِیْنَ بیت الغزل

اهل عزت را ز خودداری ضرور افتاده است | آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن

نور سبحان الله هر زمان مرا بی اختیار چنین مینماید که دنیا جای فانی ست و گرفتاری تعلقات وی محض نادانی ست و هر دم از طرف امور دنیاوی برکنده خاطر و برداشته دل میمانم و خود را نیز چون گذشتگان ازینجا رفته میدانم و عجب حالت فنا و تعطیل بر قلب طاریست و در بود و باش معاد و معاش طرفه مشاهدهٔ بی اختیاریست که چه بیان نمایم و چگونه پرده از پیش نظر واکشایم که دیگران را این معامله مشهود نمی شود و خلش دنیاداری خوب از خاطرها نمیرود بلکه بعضی از دوستان خیراندیش این ناکارهٔ دلریش را نصیحت می نمایند و از راه محبت خویش می فرمایند مقطع

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست | دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

نور خداوندا اگر تو در آئینهٔ صورت [illegible] من پرتو صفات کمالیهٔ خود نمی انداختی پس این همه سمع و بصر و علم و قدرت از کجا پیدا ساختم ذات تست السمیع البصیر و ذات تست العلیم القدیر

واگر تو در مرآت حقیقت معدوم من بجلوه گری وجود ظلی خود نپرداختی پس اینقدر علم بکمالات وجودیه چسان اقرارم وانت الاول
والآخر وانت الظاهر والباطن واگرچه من موهوم در شناخت حقیقت خود حیرانم و کنه کیفیت ظهور در بطون خود خوب نمیدانم
اما بی شبهه تو هستی که من هستم والا چگونه از بادهٔ وجود چنین مستم

مطلع

ندانم که عکس رخ کیستم من
اگر تو نه پس بگو چیستم من

نور ۲۶۸ نفس مجردهٔ انسانیه جسمانی نیست تا در مکانی محبس آن نموده آید و یا در زمانی سراغ
آن رو نماید همان مظهر لطافت و تنزه خالق بیچون ست و نه در بدنست و نه از بدن بیرون ست الحق که مصداق ولله المثل
الاعلی آئینه دیدار ماست وآیه قل الروح من امر ربی از همین سر پرده کشا و هر شخص در ادراک حقیقت خود حیرانست
تا مصداق من عرف نفسه فقد عرف ربه کلید قفل عرفانست فتبارک الله هو الفتاح العلیم

بیت الغزل

زمان و مکان در خور من نباشد
برون زین و آنم کجا یستم من

نور ۲۶۹ ظهور ظل هم از وجود نورست و نور در صورت ظل برنگ آن در ظهورست و ظلمت محض
که عدم مطلق باشد کجاست و این وجود اعتباری و عدم اعتباری همه تو ظل و نور وجود مطلق بلحاظ مرتبه بشرط الشئی و بشرط
لاست هرچه هست ازوست و همه جا جلوه گر اوست بودن و نبودن ممکن موهوم یکسانست و در هر حال خورشید وجود
واجب تابانست ای حضرت نور الانوار و باعث پیدائی این همه آثار

بیت الغزل

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

نور ۲۷۰ حیرتکدهٔ صنعت آلهیه نوعی بنا راسته که سوای حیرانی شمع در ان افروخته نشود و پا نگاه
ادراک بالکلیه بسوی حقیقت مصنوعی دوخته شود و همان معامله العجز عن درک الادراک ادراک چراغ این خانه است و استدعای
اللهم زدنی تحیرا فیک مشعل افروز این کاشانه تماشائیان جلوهٔ قدرت کاملهٔ حقانیه چشم حقیقت بین جز بروی حیرت
نمیکشایند و مشاهدان جمال وحدت شاملهٔ ربانیه خود را از دیدن نقش چنان و چنین پریشان نظر نمی نمایند مدام محو در
شهود ذات بحت میمانند و دل حیران خویش را آئینه وار سادهٔ روئی آن شاهد مبرا از همه اعتبارات می گردانند

مقطع

درین بزم ای درد چیزی ز حیرت
چو آئینه سوی که نگریستم من

نور ۲۷۱ تجاهل عارف و تغافل واقف لطفها دارد و اعراض
از اغراض نفسیه و طبعیه اصل مدعا بدست می آرد و چشم از طرف این و آن بپوشی و تسکین و اطمینان بدل و جان کوشی پریشان
نظری موجب پراگنده خاطری میشود و از مژه بهم زدن تمام انجمن آرائی این مشهودات دفعةً بعالم غیب میرود و پس بحکم لا تمدن عینیک
ظاهراً و باطناً بسوی عجائبات ناسوتیه نگاه میندازد و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ البصر و ما طغی مکحل سازد و بتر ادبی تعلقی
ازینجا رم کرده راه سفر در وطن گزین و به امداد بی توجهی برهم زده کنج وحدت خلوت در انجمن نشین

مطلع

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

نور ۲۷۲ برو برو و از خود رفته شو با نانیت
و نفسانیت شیطنت و رعونت پیشه مساز و چون ابلیس بتیه ضلالت و هلاکت بعد و حرمان خود را دور کشید متاز و بخودسری

وا بتری سرکشی و برتری ابا و استکبار ممتاز شده خود را در نار شعله وار حسد و انکار میندازی بیا و کسب خلوص و صفا نما و گردن انقیاد و اعتقاد بحضور انسان اکمل مکمل وقت خود خم دار و مانند ملک سجدهٔ اطاعت بعجز و نیاز پیش این آدم عصر خویش بجا آر تا جمال لطیفهٔ ملکیهٔ تو نیز خوبی و استکمال پذیرد و خصال جامعیت حسن آدمیت تو هم ترقی بکمال گیرد بیت الغزل

برو مساز چو ابلیس پیشهٔ سرتابی	بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

نور انسان مرکب از خطا و نسیانست و بنی آدم مملو از جرم و عصیان که در اصل خلقت ظلوم و جهول و در جبلت فضول و عجول واقع گردیده و فی الحقیقت تقاصیر و خطایا بیش از حد از و بظهور رسیده پس بیهوده از راه فضـ... نامعقولی عذر های نامسموع این خطایا ... بشریه بمیان میار و بحیله و حوالهٔ معذرتهای نامشروع ازین زلات جبلیه خاصهٔ عبدیت خود را معذور مشمار توبه محتاج تکرار هزار توبه و استغفارست و سبب غفران هر انسان محض برحمت بی علت دیده و دانسته مغفرت پروردگار ست بادهٔ در پیشگاه حلادب لب بکشا و اکتفا براقرار همین کلمات مقبوله آموز و بگو که رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا وَاِنْ لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُوْنَنَّ مِنَ الْخَاسِرِيْنَ بیت الغزل

خطا چو بیش ز حد ست عذر آن کم کن	مباد عذر شود بدتر از گناه ترا

نور صرف کسب فضیلت لفظی بدون وهب فضل نفسی بهیچکار نمی آید و فقط تحصیل علوم رسمی بلا فیضان علم و عرفان لدنی راه کنه اسرار نمیکشاید حقائق ذاتی تکرار لسانی و معارف خوانی و ورق گردانی چیز دیگرست و انکشاف معانی بتعلیم رحمانی و روشن بیانی بتائید ربانی امر آخر از عبور کتب و وفور سفینها سرور باطن و نور سینها بهم نمیرسد و از جمع کتب خانها شیرازه بندی خاطر پریشان نمیشود اگر دلجمعی و آسوده خاطری منظورست و تسکین دلی و اطمینان قلبی مخطورست از جمع خاطر عاطر خود نسخهٔ جمعیت دلی فراهم آر و چون غنچهٔ گل دل بحق مشتغل خویش را بجمع دار بیت الغزل

بهیچکار کتب خوانیت نمی آید	ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

نور اگر اشک ندامت از چشم سراپا ملامت تو چکیده و نامهٔ سیاه جرم گناه بدینمعنی النَّدَمُ التَّوْبَةُ بشسته شو نرسیده پس باید که غریق بحر عمیق شرم و حیا شو و بصد خجالت و شرمندگی همراه سیل فنا رو و از عرق انفعال جبین ملال تر کن و بدید قصور در بزم حضور خود را تر آمد این عمر کن بیت الغزل

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت	بشرم غرق شو و از عرق جبین تر کن

نور ای مشیخت پناه و ای مرجعیت دستگاه چه شد که ظهور هدایت معبود حقیقی و نور عنایت مسجود تحقیقی خانهٔ دل بحق پاک ترا چون بیت رب قبلهٔ توجه بندگان و کعبهٔ پرستش مردمان ساخته و شمول قبول رب البیت میل و رغبت زیارت و طواف این شخص جسد خاکی تو بدل خلقی انداخته پس محض لله گفته می آید که درینصورت ترا میباید که زنهار برین رجوع خلق شادان و نازان نباشی و بکم حوصلگی خود را گم کرده سنگ راه حق مبنی شده وجود مسجود خویش را بگمان باطل چون بت نتراشی بلکه بسان خانهٔ خدا که بیت خالی ست تخلیه و تصفیه

قلب از نهمه خطرات ونیات کوتشی خلعت اختصاص خلافت الٰهی وتشریف ملبوس خاص وجود موهوب حقانی بیت اللهی
پوشی وهمان برنگ کعبهٔ صوری لبسه پوشی لباس ماتمی حقیقت یعنی ظلمت عدمیت ذاتیهٔ خود لبسازی ومدام از دید فنا وقصور لبساز
ماتم خویش پردازی اِنَّكَ مَيِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَيِّتُوْنَ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَلَا مَعْبُوْدَ
سِوَاهُ وَلَا نَعْبُدُ اِلَّا اِيَّاهُ **بیت الغزل**

لبسان کعبه سیه پوش وساز ماتم کن	گر در شاد که مسجود عالمی شده

۱۲۷
نور ای عاشق غم پرور ودوای صاحب درد بشنو اگراز تراکم افواج عشقیه وتلاطم امواج حبیبه بدل صفا منزل تو زخم
ابت خورد وبمانی پرده وسینهٔ بی کینهٔ تو چون دل دریا از شورش اضطرابات وپیچاک شق وچاک گرد دیده ترا باید که از گداز دلی ورقت قلبی
که بشیا ختهٔ هگی گداخته فکر مرهم نمائی ودر همان حال با تذلل در آئی **مقطع**

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد	تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

۱۲۸
نور هر چند که من هرزه بیان چون جرس پیش همه کس هر زمان می نالم ومانند شعله
درمیدان روشن بیانی بگمان خود هر وقت می بالم اما هیچکس زبان دان این پرفغان نگردیده ولمغز سخن این نالان نرسیده
ونه بچشم بیناطرف سوز باطن من دیده ونه بگوش شنوا مقال زبان حال من شنیده وبا وجودی که مدام بقوت تمام انکشاف
اسرار خفیهٔ لَا عَيْنٌ رَاَتْ وَلَا اُذُنٌ سَمِعَتْ بر قلب طار سیت وعلی الدوام بلا اختتام سلسلهٔ امواج بحر مواج فیضان لَنَفِدَ الْبَحْرُ
قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّيْ بتجریه وتقریر زبان بیان جاری لیکن باز صندوق سینه ازین جواهر وگنجینه هیجان پر ومعمور ست با اینهمه
کشف حقیقت راز دلی من همان پوشیده ومستور **مطلع**

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من	هیچ دل جز من کسی اینجا نشنود آواز من

۱۲۹
نور طائر بلند پرواز لطیفهٔ روحیهٔ انسانیه که در فضای بی انتهای اعلی علیین احسن تقویم
علویات مجردات آشیان بی نشان داشت چون بتدبیر صیاد تقدیر جهت ترقیات درجات بگرفتاری بی اختیاری دام وقفس
هوا وهوس محسوسات ناسوتیه ودرکات سفلیه قدم گذاشت درین هنگام درستی کارهای خواهش طبعی ونفسانی وتن پروری
وتقویت قوای بهیمی وحیوانی زیاده تر موجب پابندی واسیری آن شکسته بال وسبب ردِّ اسفل سافلین آن خسته حال میگردد
مگر اینکه مومنین صالحین وعرفای بالیقین را به نیروی اجتبا واصطفا در بازوی ایمان وایقان اینها از شکست نفس وفنای خویش
شهپر سیر وطیر صعود ومقامات علیا ودیگر پر وبال می بالد وچون طائر رنگ در ستهای خودش عین قید وبستگی ست همان شکستگی خویش
باعث پرواز ووا رستگی **بیت الغزل**

از شکست خویش می بالد پر پرواز من	طائر رنگم در ستها قفس باشد مرا

۱۳۰
نور سبحان الله سخت جای تعجب وتحیر ست که دیدهٔ کشادهٔ ما غافلان بخیر ولبصر بصیرت افتادهٔ ما پریشان نظر اصلا باب نیت
ومعرفت نکشود وچشم باز غفلت پردازما محجوبان صور حسیه واندازنگاه ما سازمانظر بندان حجب ناسوتیه دروازهٔ دید حقیقت
بروی خود بند نموده ودیدهٔ بصورت واگر دیدهٔ ما همان بمعنی چون تختهٔ آئینهٔ دربسته است وپرده دری حدید البصری این ستر

سکندری پیش خویش شکسته بیت الغزل

حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است | در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

نور ۲۹۱ نفس در دم پاس انفاس شیخ اتم باید داشت و قدم براه شمرده گامی و عنان داری باید گذاشت و چون فیض عام نفس رحمانی که مایه الحیوة ذی نفوس امکانی ست موافق و نفخت فیه تا سویها احیای همه احیا نموده و بخشش خاص روح یزدانی که سبب ثبات پیکر انسانی ست بموجب و نفخت فیه من روحی هر نفس انسان را تشریف نفیس روح الهی عطا فرموده پس چه عجب از قدرت نمائی کرامات الهیه و چه تعجب از شمول جامعیت کمالات محمدیه است علی صاحبها الصلوة و التحیه که از انفاس متبرکه وجود شریف محمدیا ... از مسیحائی و اعجاز عیسی نفسی هم مستمر بظهور آید و بتقاضای محبت دم و قدم ایشان که ذوق الکرامت است هر دم تن و جان این مرده نفس ... را زنده و پاینده و جاوید نماید بیت

بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس | از دم عیسی نباشد هیچ کم انفاس من

نور ۲۹۲ الحمد لله که تبلیغ بلیغ دین ... خلیفه محمدیه علی صاحبها الصلوة و التحیه و ابلاغ بلاغ مبین دین متین کشف حقیقت شریعت مصطفویه و اظهار اسرار و معارف خفیه بوجه احسن سرانجام گردید تا بفضل الهی کرم حضرت رسالت پناهی و تائید و نصرت جناب قبله گاهی این سوخته جان نالان برشته دل پر آه و فغان که بنده صادق و نالهٔ عندلیب ناطق ست بیان و ارشاد تفسیر تبیان همان علم الکتاب لاریبی بظهور رسیده و جانکاهی و بیخودی نالهٔ درد این دل سرد است که نغمه پردازی و دمسازی در دل این تیره دل بیدرد خفته و هواخواهی دگر بخوبی آه سرد این غم دیده ور دست که بجان گدازی و سرکاری شمع محفل این سوخته دل چون شمع سحرگاهی بزم عالم را بالتنویر منور ساخته غرضکه این همه تصانیف من بی تکلف بیساخته چون ناله و آه عاشق بیخود سر باخته کاشف راز من ست و همین کلام من هواخواه و دمساز من ست بیت الغزل

آه سرد من هواخواه من افسرده است | بجوئی جز ناله ام نیست کس دمساز من

نور ۲۹۳ جلوهٔ جمال الوهیت در آئینه سفال عبودیت مینماید و به بنده خانهٔ تصور مفهوم عبد حضرت معبود قدم رنجه میفرماید ور و تیکه ندارکم هر سو نگه آریم همان فاینما تولوا فثم وجه الله دو چار ایم و همین مرآت اجلای کمال اتم عجز رسائی بندگی و نیاز است که همگی مظهر انوار و مجلای صفای کبریائی نازش خداوند بنده نواز است دعوای بندگی و عبدیت همان دم از ظهور خدائی میزند و ادعای عجز بشریت جلوه سازی نور قدرت نمائی میکند بیت الغزل

ادعای بندگی دم از خدائی می زند | در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من

نور ۲۹۴ ای موجود حقیقی و ای شهود تحقیقی و ای طلسم آرای صنع معلومه و ای هستی نمای حقائق معدومه بنازم این نیرنگی صنعت شعبده بازی و سحر پردازی ترا و چه بیان زمزمه دارم قدرت کارسازی و بنده نوازی ترا جل نورک و عز ظهورک که چسان جمال با کمال وجه اللهی که هر سو همان موجود و مشهود است در پرده های ظهورات عجب تجلیات رو باستتار آورده و چه قسم ما همه مخلوقات نیست و نابود را نمود و اینهمه کمالات وجود باظهار آورده سبحان الله برزخ زیبای ظاهر با پرده برقع و حجاب مظاهر تو احتجابی و ای هیچ محض را نمود بی بود حرافیه سوساختی بیت الغزل

ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را | پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

نور ۲۹۵ هیچ بدایتی نیست که آنرا نهایتی در پیش نه و کدام آغازی نیست که او را حد انجامی

باخویش نه رجوع فروع و وصول که از بدو خلقت و جبلت در طبیعت و طینت او نهان بخود دارد همگی کمالات اصلیهٔ اخیره الصورت و حقیقت هر آن آخر همان پوشیده و پنهان کشیده بسوی خویش می آرد کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصْلِهٖ وَلَا یَسْتَرِیْحُ اِلَّا بِوَصْلِهٖ وَاللّٰهُ هُوَ یُبْدِئُ وَیُعِیْدُ یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و درین سیر دوری چون دائرهٔ پرگار هر شروع را تا بخود تمام ست و هر آغاز همان دست و گریبان و هم‌پیمان با انجام است و هر اولیتی را آخریتی قرین ست و هر ابتدای را انتهای در کمین هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیْمٌ مقطع

در مثل دورهٔ پرگار را اینجا هر زمان | میکشد چون شعر بخود انجام را آغاز من

نور ۲۹۷ علم هستی خویش همه موجودات موهوبه [illegible] موجود ممکن از گردش رنگ حالات [illegible] امر [illegible] بپایمالی انداخته و قابلیات استعدادیهٔ هر حقیقت هنگام موجودیت آن از [illegible] می آید و لوازم ذاتیهٔ هر ماهیت که دران پنهان بود حالا ظهور مینماید و درد سریکه رو بسیار الاحق حال میباشد وبال معاملهٔ سرواریست و تحمل باریکه اهل وقار را رو میدهد مقتضای قوی دوشی بردباری ست غرضکه دوران سر توهم خودی هر موجود ذی علم المحجوب سپهر دون بحوادث زمانه دوچار میگرداند و گردش حال خویش بسوی مشاهدهٔ بوقلمونی روزگار میدواند و هر واحد سرگردان در امور و تماشای خویش ست و هر یکرا دیدن عجائب خفیهٔ خود در پیش ست آنچه دیدیم دیدیم و آنچه خواهیم دید خواهیم دید بَلِ الْاِنْسَانُ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةٌ وَاللّٰهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیْدٌ مطلع

صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من | در من چو فلک بود نهان شور و شر من

نور ۲۹۸ بدی و نیکی اضافی باعتباری ندارد و همان تقدیر الله بر نیکی که میخواهد نتائج آن بظهور می آرد گاهی بمقتضای اسمای جلالیه بر دفتر خیرات بعضی خط حَبِطَتْ اَعْمَالُهُمْ میکشد و گاهی باقتضای اسمای جمالیه بر صفحهٔ سیآت بعضی سطر اُولٰٓئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰتٍ رقم میکند و گاهی بدست قدرت واجبیه دروازهٔ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ میکشاید و گاهی از دریچهٔ رأفت ربانیه جمال لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا مینماید غرضکه هر زمان همان معاملهٔ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ از ازل تا ابد در میان ست و هر آن همان ظهور جلوهٔ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ ست خدا کند که تموج دریای وَمَا تَشَاءُوْنَ اِلَّا اَنْ یَّشَاءَ اللّٰهُ موج توفیق نیک در دل ما قاصران برانگیزد و پردهٔ غفلت از پیش نظر باطن ما غافلان برخیزد در هر فعل مشاهدهٔ تجلی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ نمائیم و بدستگیری مَنْ یَّهْدِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهٗ براه راست درآئیم و عافیت ازین نصیب بود و طاعت مقبول و معاصی مغفور بحیث الفضل

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی | چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

نور ۲۹۹ نزدیک مردان طریقت و راه دانان حقیقت هر سالک مسلک حق پرستی تا که روح در قالب دارد همان در جلو پیشوای طریق وَاعْبُدْ رَبَّکَ حَتّٰی یَاْتِیَکَ الْیَقِیْنُ میدود و تا که روز را بشب و شب را بروز می آرد همان بر جادهٔ مَنِ اسْتَوٰی یَوْمَاهُ فَهُوَ مَغْبُوْنٌ میرود و حاصل آنکه تا زنده است سلوکش تمام نمیشود و طی منازل بسیارش در پیش می بود و در حالت زندگی گمان منتهی شدن خیال خام ست و خود را از رسیدگان شمردن نارسائی تمام ست هشدار هشدار و همراه هر دم قدم را پیش گذار و هر آن در راه خداطلبی بدو تا که نمیری از طلب آسوده مشو که

شکل پیر شو بیاموز همین معنی دارد حق تعالی خاتمه بخیری میسر آرد و تا که جان در تن ست همین معامله سفر در وطن ست **مقطع**

ای درد محالست که بی مردنم اینجا | چون زندگی اتمام پذیرد سخن من

نور ۲۶۹ تا چند دریاد بر فناد و خیال سراپا اختلال زلف و کاکل این خوبرویان زشت خویان باید زیست و تا کی درین گرفتاری تشتت و پراگندگی بوده بسوی خسته حالی و شکسته بالی خود نباید نگریست که مزاج آزاد طبیعتان وارسته جمعیت دستگاهان بحق مشتغل هرگز قبول گوارا نمی نماید که باین آشفته دلی و پریشان خاطری زندگانی بسر آید **مطلع**

تا بکی قید زلف خوبرویان زیستن | دل نمی خواهد باین حال پریشان زیستن

نور ۳۰۰ اندرین غمکدهٔ ما... درین بزم خراب مهیای فنا مانند شمع گریان و دل بریان باید بود و تا دم مرگ درهمین سوز و گداز زیست بسر باید نمود که روشنی این کلبهٔ احزان بی نور از همین صاحب نگاهان روشن ضمیر ست و رونق این انجمن پریشان بسیر و راز همین جانگدازی و دلسوزی آگاهان با تاثیر ست **بیت الغزل**

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ | شمع سان باید همین سوزان و گریان زیستن

نور ۳۰۱ خلوت گزینی و گوشه نشینی برای شهرت و نام محض حماقت و خیال خام ست و عبادات شاقه و ریاضات شدیده جهت فریب و مغالطهٔ جهلا و عوام صرف جهالت و دام ست و بالفرض اگر چله کشیدن و ردا از همه نیک و بد خلق پوشیدن در گمان خود بخیالات باطله و نیات فاسده نباشد باز تارک جمعه و جماعت گردیدن و با نهج اسلام مباینت ناحق شریک گردانیدن چه ضرور ست و چون مجنون دیوانه وحشت از هر خویش و بیگانه ورزیدن و مثل وحوش و طیور هر کنج ویرانه خزیدن از حسن آدمیت خیلی بعید و دور ست ای کشتهٔ لذت شهرت نام و گم گشتهٔ وحشت اوهام اینقدر مانند عنقا از خلق پنهان زندگانی نمودن چه لطف دارد و اینهمه در محبوس خانهٔ ارو پوشی و بخت کوشی زندانی بودن کدام حلاوت بدست می آرد **بیت الغزل**

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام | همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

نور ۳۰۲ از خود رفتگان حالت فنا فی الله را تموج سر الکستان موهومات کونیه زنجیر پا نمیشود و دیده وا کنندگان عروج الی الله را دام و قفس مقیدات امکانیه گرفتار خود نمیکند که موجب همه گرفتاریها گرفتاری خودی خویش ست و هر کس را هر دم همین بلا در پیش ست از دست خود باید رست تا از همها آزاد شوی و از پهلوی خویش باید جست تا در قابوی کسی نروی من بعد هر وقت فراغ تام ست و آزادگی از هر دام **مطلع**

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد | مانند رنگ اینجا از خود پریده ام من

نور ۳۰۳ قدر خاک بیزان دشت نایافت که در وادی مقدس ذات بحث سر گردانند این گلچینان چمن اسما و صفات چه میدانند جائیکه عنقای بلند پرواز مدرکهٔ آن قدسی نژادان قدرت بال کشائی ندارد آنجا طاوس نقش طراز خیال این ملوث نهادان طاقت پر افشانی نیارد و آسمان گمان آن حدید البصران زمین یقین این کوته نظران همسر نمیشود و دریافت این پست فطرتان برابر نایافت آن عالی همتان نمیشود **فرد**

چه امکانست در میدان ذات بی‌نشان بو | یقین تو رسد ای شیخ تا گرو گمان من
نور زده دیده فطرت بنیاد عمارت این بدن خاکی

از ریختن ریخته اند و از هر طرف صد گونه گرد حوادث بر طبع نازک پیکر انسانی بغربال فلک بیخته اند تین اگر نظر بر ابتدا و انتهای خود گشائی و حال و مآل خود را ملاحظه نمائی هیچگاه از دیده فنا غافل نشینی و هر لحظه درستی کار خویش را مستعد شکستگی بینی و دریابی که این گردنکشی بنای هستی آخر سر بسنگ نیستی میزند و هر دم این شکنظر فی وجود اعتباری از آمد و رفت نفس جان میکند رباعی

گر اول و آخر ست پیش نظرت عیان | دریاب کز ابتدای خلقت اینجا
تا کی بدن سبو زیر سپهر گردان | چون شیشه در شکست پنهان

توجه با صلاح خویش خانه تنبه را دیده دل را کور منماید و بی توجهی با صلاح خویش خانه تنبه را
هر لحظه موشگافی در عیب جوئی نفس خود باید نمود و هر لحظه در هنر بینی خویش راه دقت باید پیمود یعنی در حق خود عیب اندک را بسیار باید پنداشت و هنر بسیار را اندک باید انگاشت و آئینه صفای قلبی را مدام بحضور باید داشت و علم سرکشی نفسانیت هیچگاه نباید افراشت تا باشد که جلوه سعادت دارین رو نماید و تجلی قبول حق و بیندگان خاص او در کونین ظهور فرماید بر چیز و قدم درین راه بنه و فرصت وقت را از دست مده و الا هر کس را مردنی در پیش ست و همان اعمال و خصال خود وبال گردن خویش ست و الله هو الموفق رباعی

عیب و هنر خویش همه وقت ببین | کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن | آئینه ز پیش روی خود دور مکن

نور حقیقت صد حیف اگر پریشان نظری
تو چون آئینه بیهوده چشم بطرف این و آن بگشاید و حقیقة الامر را ادراک ننماید و افسوس هزار افسوس اگر روشن طبعی تو مثل شمع شعله زنی آتش هوس فرماید و حالت سوز و گدازی در دل پیدا ننماید ای غفلت شعار هرزه کردار انکه از خودبینی چشم بپوش و در تحصیل خودشناسی بکوش و بگشاد و بست مژگان دیدهٔ حسرت دست افسوس مسا و مانند شعله هر زمان مشاهده از خود روی خویش نما تا از جماعهٔ عرفای اولوا الابصار شوی و در جرگهٔ جهلای لَهُمْ اَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُوْنَ بِهَا نروی رباعی

عیب ست نظر باین و آن بگشودن | شعله زن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش | تا کی کف افسوس بمژگان سودن

نور تیز نظران چشم یقین که خانه دل را بنور ایمان روشن میدارند مدام بر سیر و سلوک ترقیات باطنیه همت میگمارند بعد مردن هم کارخانه آن عالم را موجود چون این عالم می بینند و گل بقای نفس ناطقه بدست ایقان در دامن اعتقاد می چینند و البعث بعد الموت را امر یقینی میخوانند و از گور تا میدان حشر سفر در پیش میدانند و می فهمند که طی منازل بهشت و دوزخ هم در کار ست و دیگر انسان مرحوم را تگ و دو و معاملات بسیار ست حق سبحانه فضل خود فرماید و برافت و رحمت پیش آید و روی اینهمه عالمها بوجه حسن نماید و باب مغفرت و بخشش گشاید بمنه و کرمه رباعی

گر چشم دلست روشن از نور یقین | از سیر و سلوک خویش غافل منشین
یعنی در گور هم سفرها باشد

چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین

نور ۳۰۸ این هستی بی ثبات که آئینه دار جلوهٔ نیستی ست محل اعتماد نیست تا بنیاد طول امل بران نهاده شود و این میدان حیات که سراسر پامال حوادث فلکی ست جای برانگیختن فساد نیست تا بعداوت کسی دران استاده شود و خود بخود دمهامی میرد نقش فنامی پذیرد پس اگر چند زمانه مهلت دهد و خوان نعمت فرصت پیش تو نهد باید که همگی عجز و فروتنی اختیار نمائی و از آمد و رفت نفس هر دم پیغام اجل [illegible] منتظر وزیدن نسیم قبول باشی و خود را در نظر خویش هیچ شمرده باشی و نه از کسی برنجی و نه کسی را برنجانی و چندانکه دارند بطور [illegible] باشد که دران عالم [illegible] ترا بنیاز ارند [illegible] خوبی از ینعالم هم بردارند و هو الرؤوف الرحیم رباعی

ای بهر کسی قصد [illegible]

[illegible] تمادی میکن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد

خاکی شو و انتظار بادی میکن

نور ۳۰۹ آرام نجست درین محنت سرا کجاست تا دلی بفراغ خاطر یکدم بیاساید و مجال چیدن گل مقصود درین باغ تو هم کراست تا کسی دست تمنا بسوی مطلبی دراز نماید نازک مزاجان گلدستهٔ دل مانند شبنم نفسی چشم گریان بتماشای این گلستان وا هم میکشایند و سوای دیدهٔ عبرت از ثمر خواهشی هر دم چشم را حریص نظر نمی فرمایند و میدانند که این خارزار سراپا آزار نه محل گل و ثمر چیدنیست بلکه صرف برای دیدن و عبرت و حیرت گزیدن ست فاعتبروا یا اولی الابصار رباعی

در باغ جهان نرسته آرامیدن

منظور گلی نیست ازینجا چیدن

مثل شبنم بچشم گریان نفسی

ما آمده ایم از برای دیدن

نور ۳۱۰ اگر شمع اخلاق حمیده کاشانهٔ باطن را روشن نماید و مصقلهٔ تهذیب زنگ اوصاف ذمیمه از آئینهٔ دل زداید اعنی حالت فنافی الله و کیفیت قلب آگاه میسر آید و صفای کلی و اطمینان قلبی و نفسی رو نماید پس بطرف هر که چشم حقیقت بینی کشائی تجلیهٔ شهود وحدت خود را همه او نمائی و بالکل ضد و خلاف از خاطر تو رفع شود و هیچکس و هیچ شی مکروه طبع تو نبود و سراسر راضی برضای الهی باشی و در ذهن خویش هیچ امر را مرغوب و غیر مرغوب نتراشی هر چه ترا در پیش آرند آرند و هر که مقابل دارند دارند خود را مدام همان مستغرق صفا در صفا یابی و روی دل خویش را از هیچ چیز و هیچ شخص نتابی مگر بحکم شریعت مصطفویه و طریقهٔ محمدیه تا شهود حق هم از نظر غائب نشود و سررشتهٔ ادای حقوق نیز از دست نرود رباعی

گر زنگ ز دل زداید اخلاق نکو

با هر که شوی دوچار گردی همه او

چون اهل صفا بهم مصاف بو

آئینه ز هیچکس نمی تابد رو

نور ۳۱۱ هرزه باری حدیث نفس پیمانهٔ دل غفلت پیشگان را پر میسازد و بیهوده کاری اندیشهای فکر معیشت همت مردانه را در ورطهٔ مایوسی می اندازد نالیدن دل پاس منزل را غیر او هیچکس نمی شنود تا نظر رحم بر حالش نماید پس چرا زاری باید نمود و بصرفه گوئی افسانهٔ خطرات قلبیه جز او کسی سامع نمی بود تا نگاه ترحم بر احوالش کشاید پس برای چه اینهمه باب اضطرار باید کشود و دل و زبان را از کلمات شکوه و شکایت بالکل خاموش باید داشت و در چمن ظاهر و باطن همان تخم رضا و تسلیم باید کاشت آنچه شدنی ست خود بخود بهر بهانه میشود و امر ناشدنی بهیچ تردد و تدبیر صورت پذیر نمی بود لا حول و لا قوة الا بالله توکل علیه و فوض امرک الیه رباعی

بر کرده حدیث نفس بهانهٔ تو | رفتست کجا همت مردانهٔ تو
تا چند بنالی ای دل هرزه درا | نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو

نور ۲۱۱ دل دادگان لقای شاهد تنزیه که پرده نشین مرتبهٔ غیب الغیب ست از دست قوت یقین گلهای تجلیات گوناگون او را
در دامن خیال بعالم شهادت می چینند و از خود رفتگان جذب الٰهی که جذاب القلوب مومنین بلا ریب ست جمال با کمال او را
مدام در آئینهٔ صفای باطن خویش می بینند و بر کشادی حاملهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم میشوند و برجادهٔ مطالعهٔ
... تبصرون میروند از صفات اعتباریهٔ ... و مظهر صفات حقیقیهٔ او میدانند و خالی محض از خود گشته آیهٔ
انا ... هو السمیع البصیر بزبان حال ... در حالت حضور و شهود از گردیده بخیال دهان بی نشان او
دهان خود را بوسه داده بیخود میشوند و بانواع دیوانگیهای شورش عشقیه مسحور میشوند و ارباب السکر معذورون ولا یومن
بشکم احدکم حتی یقال له مجنون رباعی

از بسکه تصورش مرا محو نمود | از خود بردم خیال آن روی نکو
لب بر لب خود نهاده بوسم لب او | وز پرده بصد رنگ برون آرد رو

نور ۲۱۲ اگر گل گلستان هستی از شگفته دلیهای
حضور و آگاهی نمی توانی که شوی برو و از داغ حسرت و ندامت این روسیاهی لاله چمن سوخته جگر بهای طلب شعبه باشد که
رفته رفته بهار گلشن مقصود ببینی و اگر ماه سپهر حق پرستی از رو تنضمیر بهای عبرت و حیرت نمی توانی که گردی برو و از حلقه گوشی
منور دلان هاله وار پیرامون این مهوشان بگرد تو که شده شده در حلقهٔ قربت عالین نشینی ای قطرهٔ بحر وجود حالا که تعین
ست هستی اعتباری گرفته گره تقید کمالات انسانیه سخت مستحکم نما و اقتدای کامل انسان بکمل اختیار فرما و اگر
گوهر آبدار سلک مقربین نمی توانی که شوی جهدی کن تا مثل ژاله دانهٔ سبحهٔ ابرار گردیده با خنکی نکوئی در گوهر روی بالله التوفیق

رباعی

ای قطره درینجا گره سخت ببند | ور ماه نه برای خود هاله بشو
گر گل نشدی بداغ دل لاله بشو | گر در نتوان گشت بر ژاله بشو

نور ۲۱۳ ان آمن به انا اخذناک الی ربنا وسیلة فانصرنا و اهدنا الیه سبیلا یا نون انصر بنصر الله
الناصر نصرا جمیلا الله ربی لا اله الا هو فاتخذته وکیلا و لم اتخذ غیره ربی خلیلا و تبتل الیه تبتیلا و هو جعلنی برد ها انهم
لا کون علی الناس وکیلا و علمنی تاویلات الآیات و هی خیر و احسن تاویلا و من اصدق من الله قیلا ان هذه تذکرة
فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا فسبحان الذی القی علی کلماته التامات و هدی الی آیاته البینات لا تلوها علی الناس لعلهم یومنون
بالله و رسوله و بالذی اتبع بغیه و کان الله علی کل شیء قدیرا یا معشر الجن و الانس آمنوا بربکم و کتبه و رسله و ملائکته
و بالذین جعلهم الله للمتقین اماما و کان ذلک علی الله یسیرا ان بینا نکشف علیکم هذا و لکن الله یجتبی من ذریته حبیبه من یشاء
و یجعله بشیرا و نذیرا انه و ربی و ربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم و هدی و رحمة منه و کان الله بنا و بکم سمیعا بصیرا هو
الذی انزل کلماته علی قلوب عباده الذین اصطفاهم و لا یحسبه الکافرون امرا عسیرا و اتاهم علم الکتاب احسن تاویلا

واحسن تفسیرا ولو اجتمع الجن والانس لم یاتوا بمثل هذا ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا لا اله الا هو فاتخذه وکیلا ونصیرا الستهم
انه لیس بقادر علی ذلک کلا بل ران علی قلوبهم ان ربی یتکلم وانما لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جاء ربی بمثله
مددا کثیرا رب اغفر لی ولوالدی وارحمهما کما ربیانی صغیرا ولاخوانی سیما اخی الذی شددت به ازری واشرکته فی
امری ونورته وادخلنا فی رحمتک وانزل علینا برکاتک لنکون ... لنا وآخرنا وطهرنا یا مطهر اهل البیت تطهیرا
کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا سبحانک ... لیس لی ... معاونا ولا ظهیرا
یشفع عندک الا باذنک اللهم اسلمت نفسی الیک ووجهت ... فوضت امری الیک والجأت
ظهری الیک لا ملجأ ولا منجا منک الا الیک آمنت بکتابک الذی انزلت لاریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون
الصلوة ومما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزلت الی سیدنا محمد خیر المرسلین وما انزلت من قبله صلی وسلم علیه
وعلی اخوانه اجمعین وبالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم واولئک هم المفلحون وهم المحمدیون الخالصون عبادک
الصالحون المخلصون وآمنت بنبیک الذی ارسلت لا شک فی حقیته بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون
رحمة للعالمین وشفیعا للمذنبین صلی علیه وسلم وعلی آله واصحابه واحبابه اجمعین یا سید المرسلین خاتم النبیین سید الاولین
والآخرین صلی الله علیک وعلی جمیع نوابک الی یوم الدین الحق انت من نور الله والخلق من نورک وقد رأینا جمال الحق
فی مرآة ظهورک

زهی جبین تو آیینه جمال اله	صدقت اشهد ان لا اله الا الله

نور ۳۱۵ آن وقتیکه نقطه هستی موهوم سویدای دل این موجود اضافی گردیده ووجود اعتباری من خلعت پیکر هیولانی پوشیده عجب بوقلمونی امتیازات رنگارنگ در خویش پیدا گردانیده وطرفه نیرنگی اعتبارات گوناگون در خود بهم رسانیده که چون عالم خواب در خیال خویش هنگامه جهانی بپا نموده وآیینه علم خود را جلوه گاه عالمی فرموده غرضکه این طلسم قدرت حق هر جا پرده از روی ادراک می کشاید خلقی را در همین خود با خویش مشاهده می نماید فانظر ولا تغفل

رباعی

تا هستی موهوم بدل جا کرده	در خویش صد امتیاز پیدا کرده
همراه خود آورده جهانی بنمود	خوابیکه خیال من تماشا کرده

نور ۳۱۶ موشکافان زلف تدقیق هر چند پرده ها از روی تحقیق دریدند لیکن هیچگاه رخ بی پردگی حقیقت من حیث هی هی بچشم ادراک ندیدند واینهمه افسانه حقائق ومعارف ذات وصفات الٰهیه که زبانی عرفاء الله گوش زد هر خاص وعام گردیده همان در ضمن قصه اضافات واعتبارات علمیه طاقت بشریه تبیین رسیده وآن مشاهده ذات اقدس نظراً الی نفسه چنانچه برقع پوش غیبت محض بود همچنان ماند وحضرت خیر البشر علیه وعلی آله الصلوة والسلام بحضور این جناب همین کلمه ما عرفناک حق معرفتک خوانده پس با اینهمه عجز ادراک مدام مستغرق در شهود همان ذات باید بود و باب کاشانه والذین یؤمنون بالغیب

بروی دل هدایت مآب خویش باید کشود والیه ترجع الامور کلها فان کان هو ورا الورا — رباعی

هر چند که پردها دریدند همه | روی بی‌پردگی ندیدند همه
افسانهٔ او که گوشها پر کرده | در قصهٔ ما و من شنیدند همه

نور ۱۱۱ جمال همه عجائب آیات آفاقیه و انفسیه در آئینهٔ وهم انسانی جلوه گرست و معاملهٔ سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم مخصوص بافراد نوعیهٔ بشرست چه دشت و [illegible] و کوه و صحرا و چه دست و پا و چه دیگر اعضا و قوتها جمله در توهم انسانی [illegible] یت امتیازه [illegible] نیده و قوت [illegible] ایشهارا اینقدر مفصل و ممتاز گردانیده پس بحکم تقدیر الهی دورهٔ فلکی [illegible] انسانی در زمین تشخص او دوا [illegible] درین خاک پاک سرسبز گرداند و جمیع موجودات انفسیه آفاقیه [illegible] اوجلوه فرما گردانیده و نقش بر صفحهٔ خاطر او نشانیده و بعجب سرگشتگی دور توهم را بحرکت آورده و زمام وجود عالم صغیر بدست انسان کبیر و لجام ظهور انسان کبیر بدید عالم صغیر سپرده فتبارک الله احسن الخالقین — رباعی

نی دشت و نه دریا و نه کوه و بیشه | نی دست و نه پا و نی رگ است و ریشه
سرگشته بدور وهم هستیم ای درد | با جمله باندیشه بیا اندیشه

نور ۱۱۲ وقوع مصیبت در حالت عشقیه علی قدر حالست و نزول بلا در نسبت حبیه بر مقدار کمال است بیان اشد البلاء علی الانبیاء کشف همین راز می نماید و تبیان ما اوذی نبی کما اوذیت پرده از روی همین سر میکشاید از اینجاست که ائمهٔ اطهار رنجهای بسیار در دنیا کشیدند و گرفتار انواع مصیبتها گردیدند و صحابهٔ کرام از کفار بد انجام چه اذیتها دیدند و چه جدال و قتال ورزیدند و مشائخ با احترام و اولیای عظام بار چه قدر تکلیفها برداشتند و انبار چه مقدار المها انباشتند بهر حال سنت الهیه همین است و مقتضای بزرگی ظاهری و باطنی این است بیچاره گمنامان کالانعام در کدام قطار و شمار اند و به بدنامی و نیکنامی چه کار دارند حق تعالی هر وقت تائید خود رساند و از شر مخالفان محفوظ دارد و خاتمه بخیر گرداند و عافیت دارین نصیب آرد — رباعی

در عشق مصیبت است بر قدر شکوه | یعنی باشد بحسب شورش اندوه
هر سخت دلی بهر من دیوانه | دامن کرده است از سنگ چون کوه

نور ۱۱۳ هر چند وجود واجب تعالی و تقدس نظر بغنا از وجود و عدم ممکنات همان کاشت را زده ما ظلمهم الله در هر آنست انا وجود ماهیات ممکنه موجوده باعتبار اقتضای وجوب بالغیر همین پرده کشای معامله ولکن کانوا انفسهم یظلمون هر زمانست علی الخصوص ظهور این هستی موهوم امکانی در آئینهٔ علم انسانی عجب فتنه پردازی معاملات کونین نموده و طرفه باب ابتلای نعمت و نقمت بر روی انسان کشوده الحق اذا ما ابتلاه ربه فاکرمه و نعمه فیقول ربی اکرمن و اما اذا ما ابتلاه فقدر علیه رزقه فیقول ربی اهانن والا این بیچاره حقیقت معدومه بالذات انسانیه را با راحت و رنج چه کار بود و بهشت و دوزخ چرا ابواب خود بر ویش میکشود اینهمه وبال علم هستی خویش است خواه انچه هست و خواه انچه در پیش است که مانند صحرا دامن ما را همان غبار ما آلوده ساخته و خاک تشویش بر سر امتیاز ما انداخته باران رحمت

الهی این غبار را بنشاند و با نبات نهال حضور و آگاهی این خاک را سرسبز گرداند و معاملهٔ اَحْیَی الْاَرْضَ بعد موتها بمیان آرد و خاتمه بالخیر کرده ناجی در گور سپارد و بتصدق رسول خود و مرشد مقبول من وَهُوَ الْغَفُورُ الرَّحِیمُ رباعی

تا هستی موهوم کرم فرموده | صد باب کدورت بدلم بگشوده
یعنی که بسان دشت‌های درهم | دامن بود از غبار خود آلوده

٣٢٠ نور چون غبار هستی ممکن موهوم در صحرای امکان از زمین موجو ... برخاسته در هوای فنای اضافی محل مشتبه
هر طرف ازین مشهودات بی ثبات بس ماند که نسبت اضاف ... ن جلوه مرکب ... در ذهن خود
بر قدر قوت و ضعف تعلق خاطر و حالت محبت هر زه درا ... بود عزیزان و دوستا
مینمایند و بگریه و زاری می آیند با آنکه هر نفس خود نیز همان راه ناپیدائی می پیمایند و در سراغ آن خویش راها

اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ رباعی

هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه | برخاست غبارم چو ازینجا ناگاه
در فکر سراغ آن صحرای عدم | صد قافلهٔ ریگ روان گشت تباه

٣٢١ نور از خود روی من بیقرار را پای سعی
در کار نیست که بی اختیار هر دم از خویش میروم و گرانباری من سبکبار را هیچ اعتبار نه که ناچار هر نفس از بار وجودی سبک میشوم اگرچه تمام عرصهٔ هستی من ممکن در سر آمد و وقت عالم وجوب بالغیر گذشت اما سایه وار هیچ گامی بپا مردی خود جائی ننهادم و در مقامی بقصد خویش از پا نیفتادم راهبری نور وجوبی هر جائیکه برده برده و تقدیر واجبی بدست هر که سپرده سپرده اَلْحُکْمُ لِلّٰهِ وَالْمُلْکُ لِلّٰهِ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَهُوَ الْقَوِیُّ الْمَتِینُ رباعی

کوهی هم سبک ز وزن کاهی | عمرم همه در سیر گذشت و لیکن
چون سایه بپای خود نرفتم گاهی | هر دم روم از خویش و ندانم راهی

٣٢٢ نور آه من موهوم مانند عکس
از هستی خود هیچ خبر ندارم و من معدوم از خودی خویش اثری بظهور نمی آرم همان شخص است که بصورت خود مرا مشاهده مینماید و باب خود آرائی میگشاید روئی که من باظهارش می آرم پرده کشائی از رخ او میفرماید و گل بهاری که من درین گلستان دایم چون برگ خار نمک بدست او پیدا مینماید صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ رباعی

از هستی خود مرا نباشد خبری | وز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهارم وارد | مانند خار نمک بدست دگری

٣٢٣ نور من سوخته جان مثل شمع در بزم کوران افروختم و از دل گرمی خویش بیهوده پیش ایشان سوختم نه کسی از روشن بیانی من سوز دل مرا شناخت و نه شخصی بر نور افشانی من نظر توجه انداخت لَهُمْ آذَانٌ لَا یَسْمَعُونَ بِهَا وَلَهُمْ اَعْیُنٌ لَا یُبْصِرُونَ بِهَا بلاتشبیه چون آفریدگار من ظهور و بطون من همان بر یکحال ماند و مرا آئینه دار همان جلوهٔ اَلْآنَ کَمَا کَانَ گرداند و هر چند که همه عیانم اما از چشم این بی بصران نهانم وَاللّٰهُ یَهْدِی لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ وَهُوَ السَّمِیعُ الْبَصِیرُ رباعی

گل کردم و راز من نفهمید کسی | آگاه ز جلوه‌ام نگردید کسی
ظاهر شدم و همان نهفته ماندم | همچون سخنی که در دل شنید کسی

۲۴۲ نور طائفهٔ از هوس پرستان هنگام دسترس دنیوی دروازهٔ عیش و عشرت بروی نفس خویش می کشایند و جماعهٔ از جاه جویان وقت قدرت ظاهری باب نام آوری در خلق وامی نمایند و حال آنکه این هر دو امر محض صنعت واهمهٔ بشریه است و صرف شعبده بازی توهمات طبیعیه و نفسیه باری این گرفتاران دام اوهام بزعم خود بگجید واوهستی میدبیند

وجه شمرده اندیده وه کشای جلوهٔ ناکامی ست و نامی که

کارها نیست که بعد موت بکار آید و در آخرت روی

ذت و همهٔ انسان چندی بهر چه خواهد خورسند شود و آز

لقمة الموت رباعی

ای آنکه در تعیشی بکشادی | یا پای به نام وری نهادی | باری در کارگاه وهم بشری | چندی بخیال واو هستی دادی

۲۴۳ نور گل دلی که رنگ محبت هم بوی اتحاد دارد بهار افزای چمن شگفته خاطرهای محبان ست و سینهٔ بکینه که هر طرف نور صفا در صفا می بارد حاضر و غائب باهمه دوستان یکسان ست الحق که گل همیشه بهار همین دل بخلاف ست و آئینهٔ جمال یار چنین سینهٔ صاف ست و آن گل هر زه خند صوری خود از وضع خویش و لرزش ست و آن آئینهٔ تصور بند ظاهری زنگ آلود و دو رنگی پس و پیش است پس اگر خواهی که گل گلشن قرب الهی شوی نهال دوستی بندگان مقبول درگاه او در چمن باطن بنشان و اگر خواهی که در میدان کشف اسرار غیر متناهی دوی آئینهٔ دل خود را جلوه گاه ارادت و عقیدت ایشان گردان تا گل حیرت دارین چینی و روی عافیت کونین بینی و حاضرانه و غائبانه یکسان باش و بخار نفاق روی خلوص را مخراش رباعی

گر از گل اتحاد داری بوئی | ای حاضر و غائب ست فرق موئی | از راه دو رنگیی که در بزم صفا | پشت آئینه را نباشد روئی

۲۴۴ نور بادیه پیمای خرابهٔ دنیا را پای حرص و هوا درکار ست و الا چگونه در پی آن توان دوید و باده پیمای شوق خدا را دست بردوشتن از ماسوی کیفیت بار ست و گرنه چسان بدرجهٔ سرشاری توان رسید پس چیزیکه دران سرگردانی و پریشانی بکار می آید درین سکون اطمینانی و جمعیت جاودانی بالکل نمی باید صدان لا یجتمعان رباعی

چیزیکه ترا بکار آید جائی | در جای دگر نیست آن پروائی | بی پا نتوان بادیه پیمائی کرد | پیمودن باده را نباید پائی

۲۴۵ نور شاعری را امر سهل پنداشتن ناشی از جهل ست و نافهمیده از راه جهل هر کمال را بخاطر نیاوردن امر سهل ست که یا زهاد بحقیقت بسبب نادانی خود این تلامذة الرحمن را زیاده گو می پندارند و یا علمای جاهل طبیعت بجهت غرور کتب خوانی خویش این آئینه داران علمه البیان را هرزه گفتگو می شمارند و الا سخن سنجی گرامی آید و سخن بامزه از دهان که ظهور می نماید بسیار نسبت درست قوی باشد تا فیاض می باید تا کلام موزون و دلچسپ از زبان بروز فرماید هر حیوان بیگانه از نطق این

معنی را در نمی یابد و هر آدم شکل بعید از انسانیت بار این امانت بر نتابد رباعی

یا دربرهٔ علم و فضل مرکب رانی | سوی شعر انتم تحقیر مبین | گر زان من الشعر حکمه خوانی

هر چند که در ز … نور در سلک

که مقام سکرست کیفیت فارغبالیها جوش میزند و عنکبوت قوت … درین موطن تار وا

و آزادگی تمام از گرفتاری ماسوی الله درین حالت میسـ

میرود و دست برداشته از حرص و هوا که این مسـ

و پای کشیده از طلب دنیا که چنین هرو باغنا بدامن

وارستگان را هیچ دامی مقید خود نمی نماید و دل آزاده …

آزاد شود هر که نشیند نفسی | ای در دلیست هیچکس دست بسیو | زنجیر بپای خم نکرده ست کسی

در میکده از … تو گر کعبی باللہ …

من الله قبیلا سخن بست ساله است که چند سال بعد وصال قبلهٔ کونین کعبهٔ دارین او صلی الله الیه باحسن الاتصال حضرت ذوالافضال در وقت خاص خوشی احوال و هنگام اختصاص قرب و اتصال از کرم و نوال این شکسته بال را بمژده و عدهٔ سه چیز سرافراز و خوشحال فرموده و از فضل بیکمال این خیر مآل را بشرف سعادت و هدایت و عنایت ممتاز و فرخنده فال نموده که ای درد حبیب و ای نالهٔ عندلیب ما ترا بسه امر عظیم الشان و الامتنان مشرف میسازیم و باختصاص این نعمتهای خاص می نوازیم اوّل اینکه ای سر بیدرو در دریا اثر حشر تو بموجب من سعادة المرء ان یشبه اباه چنان بصورت حقیقت والد بزرگوار و مرشد والا تبار تو خواهیم ساخت که اصلا هیچ یکی از خویش و بیگانه و کدام کسی از اجنبی و یگانه فرق همدیگر نخواهد شناخت دوم اینکه ای آیة الله عارف بالله ترا از سال ارتحال تو ازین جهان و از حال انتقال تو ازین مکان پیشتر اطلاع و آگاهی خواهیم داد و بی پیک اجل بنوید بلا خلل بیخبر سوی تو در صورت خواهی نخواهی نخواهیم فرستاد وسوم اینکه ای صاحب توحید و ای مؤید بتائید چندی قبل از وقوع ایام موت و بیش از شروع هنگام فوت بسیار کرامات جلیه تصرفات قویه تو ظهور خواهند نمود و بیشمار شواهد و بینات بدیهیه چنان بوفور بلا فتور خواهند بود که بی اختیار و ناچار همه یار و اغیار بالاتفاق مقر حقیقت تو شده مطیع و منقاد خواهند گردید و جمیع خویش و بیگانه حاضرانه و غائبانه بجز اقرار مجال انکار در خود نخواهند دید فالحمد لله و المنة که بمصداق انه لا یخلف المیعاد و احقاق و هو رؤف بالعباد رب ودود ایفای وعدهٔ آن چیزهای موعود فرمود و ازهمین جا کرامت ظاهره و باهرهٔ کمون و بروز آن امیر المحمدیین ناصر الملة و الدین در حق این کمترین عقیدت گزین اول المحمدیین بچشم بصارت و بصیرت بار یافتگان حضور پرنور روز افزون معاین و مشهود نمود و اکنون از بضع سنین جامع المتفرقین وصال این شوریده حال نیز همان سن و سال سنون عمر شریف ناصرین و دنیا می من آید فی ربی بنصره سره د

گرچه بره مکرر بقرر و مقدر ساخت وشب و روز علی الاتصال بعنایات بیغایات و تفضلات بی نهایات والهامات غیبیه کرامات
سرفراز ساخت و بطفیل آن جناب هدایت مآب ابواب لموذجات جمیع معاملات قربات ذخیرهٔ آنحضرت علیه الرحمة کشاده
ام پیشوای خاص و عام علی محمد و آله السلام کشف اسرار فوق الاظهار و کنوز رموز پنهان مسکوتة البیان و
الکه زمان قرب . . . ن اشتعال آتش اشتیاق دل مشتاق اتصال بلا انفصال ست دل
. . . . جواب سرد و خنک گردانید و نفی ارادات و مرادات بفضل
انتهای هیچی و . . . و مرغ روح چون حضرت عندلیب قدس علیه الرحمة
. . . بجنة والرضوان از قفس تن پایین مستعد پرواز ست و پیوسته از گریه و زاری بیقراری شوق و ذوق غرق
رحمت حق سره در عجب سوز و گداز ست غرضکه خود را از پابندی بندگی خویش آزاد میگردانم و بصدق دل از ته
جان میخوانم یا حیّ یا قیّوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کلّه ولا تکلنی الی نفسی طرفة عین بیت مخمس

تا چند گرم این همه هنگامهٔ هوس
تا کی زنم بآتش دل باد هر نفس
بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس
اکنون من و بحال خودم گریه ست و بس
خود را ز بندگی خود آزاد میکنم
نور جناب معلی القاب خلائق مآب

حضرت رب الارباب جل سلطانه و عم احسانه از بندهٔ فقیر ازلی و ابدی خواجه میر محمدی غفر الله له و کان معه بعد عرض بندگی
و سرافگندگی که شعار عباد و باعتقاد و کار بندگان مسلمان ست معروض آنکه خداوندا از انجاکه هر کسی بهر کس چیزی می نگارد
و حرف و حکایتی بمیان می آرد و اهل معاملات با همدیگر نوشت و خواند دارند و کلمه و کلام بر زبان قلم هم می آرند یعنی
نوکران بسلاطین عرضداشتها می نویسند و غلامان بمالکان عرائض می نگارند و محبان بمحبوبان نامه و پیام می نویسند و طالبان
بمطلوبان پیغام و سلام میفرستند این احقر العباد از خلائق آزاد که غیر از تو کسی را نمیداند و بکس کاری ندارد و همه گفته و نوشتهٔ
خود بالتخصیص بموقف نظر انور تو میگذراند و جمله قول و فعل خویش بالتخصیص بعرض سمع قبول تو میرساند و التماسی دارد که ای
ملک حقیقی دو جهان و ای مالک این و آن و ای محبوب من و ای مطلوب جان و تن و ای بنده نواز بی نیاز و ای کارساز بیجا
از عبد ضعیف ناتوان بجز عجز و انکسار چه آید و از بندهٔ نحیف بی جان غیر از نیاز و افتقار چه شاید و از دست بید ستگاه این حال
تباه سوای باب ندامت و شرمندگی چه کشاید و چون سایه باین خاکسار تیره روزگار را از پا افتادهٔ عنان از کف داده هیچ جا
غیر از سرافگندگی و عجز بندگی چه رو نماید واجب بود این مسکین درویش بعرض رساند و ممکن تا چیزی بود حقیقت و احوال خویش
ظاهر گرداند زیاده یا رب صد ادب بیت مخمس

هر جا رویم رو ننماید بغیر عجز
از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز
از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز
چون سایه فرش راه تو گشتیم سجده ما
وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
نور زروح مجرد انسانی پیش از

تعلق جسد جسمانی عجب نفحهٔ لطیف رحمانی وطرفه نفحه شر[illegible]
توجه وخیال بگیرو دار نغرامت ملامت نمی گماشت
برپای استوار استقامت سلامت نمی گذاشت
اینهمه نمود قیود خویش درهر حال مقید سلاسل
محبوس قفسچهٔ ی را از دام ما رها ندو بفنای فنا

پرپای هیچ امر ملامت ندا شتیم | باری نبسر فکر قد

نور تخم وحدت منشأ نشوونمای شجرهٔ کثرتست و
در وحدت نصب العین تماشائیان بهار اطلاقست
گلشن آفاقست وهمان آبیاری چشمهٔ هو الباطن ست کر
است که در صورت ثمر هو الآخر بظهور رسیده غرضکه از ابتدا
جلوه گرست وهمان بیرنگی تنزیه اوست که رنگ روی گلهای
شئی علیم **سید مخمس**

ازاول وآخرت خبرنیست | جزوحدت ذات جلوه گرنیست
تخم ست که تازه شد ثمر نیست

نور [illegible] مصوری [illegible]
درین مرآت رو مینماید واز نقطهٔ یگانگی خط دوئی سر برمی آرد و تشخص عینیت الصورت شینیت دوعی جا رمیدارد واگرچه از دوئی
این آئینه داری نیرنگی ظهورات کثیره بچشم توهم دیده میشود اما در واقع پای شهود از دائرهٔ وحدت بیرون نمیرود زیراکه این عالم آئینه ایست
که پیش روی تو نهاده اند یا آنکه دروازهٔ از خود بروی تو گشاده اند فکر دور روی از خویش نما و در پردهٔ تماشای خود مشاهدهٔ
رعنائی صنعت او فرما من عرف نفسه فقد عرف ربه **مخمس**

چون علم نظر بکثرت انداخت
لیکن نتوان زخود برون تاخت | هرچند که باب وهم واساخت | هرلحظه دوئے سری برافراخت
آئینه به پیش روست ورنیست

نور آب وجود مطلق در بحر مرتبهٔ وجود خود که تعیین اعظم اوست از جوش علم تلاطم
نموده واین موجها وحبابها که موجودات مقیده را در ضمن وجوب خویش اظهار فرموده که هرزمان در سطح ظاهر آب بطور اعتباری مینمایند
وباز بگرداب مرتبهٔ باطن آب فرو رفته باختفا میگرایند وهو یبدئ و یعید واگرچه این کار وبار جزر و مد در ما هر آن جاری می بود اما نفس الماء
هیچگاه از حالت الآن کما کان متغیر نمیشود وهرچند که قطرهٔ محقره پیش دریا چه مقدارست وحباب تنک حوصله بحضور وسعت آن
درکدام شمارست لیکن همان ثابت که محیط اینهمه صغیر وکبیرست وحاوی برین جمله قلیل وکثیر وصغر وکبر وقلت وکثرت اینها در وحدت

...تشخص حقیقت کاملهٔ انسانیه وای گوهر صدف مرتبهٔ امکانیه

...ر تو آلی بند مخمس

نوریکه از دست این ظهورست	...تو جز حقیقت ست و صورت
جز آب بضاعت گهر نیست	

...ه راز مهیا ندام ره نورد معاملهٔ خلوت در انجمن و با آنکه
...ی درین کثرت کدهٔ تنهای محض نگشته ای هر آن
...ه انسانیه بکار رسیدن منظور داری که هر دم اینهمه تیز

زینگونه بکجا برسے تو خود را	...قدم ز خود روبها

...هر خود بین مغرور بخویش را غیر از خود بها در خود نظر نمی آ
...ن دیدن خوبی خویش عجب بد عظیمی ست که فتنهٔ اغترار
...م در ورطهٔ بد ظنیهای انداز دو پس تا مقدور عیب جوئی هر آن
...بی خود مکشا تا میدان بهبهٔ می نشود که چنانچه جوهر آئینه عیب آئینه است
...مهای اوهام در خاطر متخلد و خودی خانه خراب تو اینهمه هنگامه برپا میکند

وین طرفه خرابی ست خواری	بر خوبی خود نظر گمارے	خود را چو بچشم خویش آری	عاد نقصانات تعالی بند مخمس
نور ۳۴۷ هر چند که جز بهار وجود مطلق درین همه گلهای موجودات		عیب ست چه بنگری هنر نیست	چون آئینه جوهری که داری

مقید جلوه گر نیست و در گلشن دامن هر سو غیر از تجلی او مشهود نظر نه اما آن معنی بیرنگ را که فی حد نفسه مبرا از رنگهای جمله اضافات و اعتبارات ست من حیث هو هو بچه طور توان دید و بآن ذات بی کیف که منزه از جمیع نسب و شیونات ست بلا وساطت اسماء و صفات چگونه توان رسید دامن این دشت همان پهنائی لا تدرکه الابصار پیش می آرد و پس آری طلسم بند نیرنگی وحدت کثرت و وجود بخشش عالم غیب و شهادت بند مخمس

این عقده دلی نمی کشائی	گو جلوه فروش جا بجائی	
نور ۳۴۸ بیدار دلان حقیقت آشنا	جائیکه توئی مرا گذر نیست	هر جا که نسیم تو درنیائی	خود را تو بمن چسان نمائی

آگاهی اعتباری خود را هم هیچ کم از خواب غفلت نمی پندارند و تیز نظران صاحب فن کامل پردگی تجلیات را هنر بیش از حجاب ذات نمی انگارند غرضکه مشاهدهٔ تنزیه صرف بجلوه نمائی تقدس خویش اینهمه خراب می نماید و آئینه داری همان مرتبهٔ علیا از شرم حضور همه تن غرق آب می فرماید و اگرچه مثل دیگر حوصله تنگان وجد و حال چنین بیرنگان با کمال حباب آسا در ظاهر بگریهٔ شوق چشم تر ندارند اما در باطن از صفای قلبی مانند آئینه سراپا آب در بحر دیدار اند فانظر و تأمل بند مخمس

بیدارم و جمله محو خوابم | بی پرده همیشه در حجابم
چون آینه چشم گرچه تر نیست | نورا اگر طایر همت بال

از دنیا و مافیها برای تو بی انتها است و نه هیچ سختی احتیا

تو اندیست و در قفس حج اسباب بند نهانی و خود

بیزاد و راحله سوی کعبه مقصود ذو می و خود بخود

همت به بلندی ار گراید | تجرید تمام

عیسی بفلک سوار خر نیست | نورا اگر چه جلوه پردا

زدگان و علی ابصارهم غشاوة با این راز نگشوده

تو لوافتم وجه الله بجامه یقین جازم باید نگاشت که بر این

محفل ظهار با هر کس ز هر جانب و جارست والله علی کل شیء

تو پرده ز روی خویش بردار | ای در دو برای دیدن یار | یا

نور ربنا اتمم لنا نورنا و انت نور الانوار و تمم لنا بالخیر ظهورنا بید

فنعم عقبی الدار و کثر لنا حسناتنا و انت الرحیم الغفار و کفر عنا سیئاتنا و انت الکریم الستار و توفنا مع الابرار و احشرنا مع

زمرة المقربین الاخیار اشهد ان لا اله الا انت وحدک لا شریک لک انت ربی خلقتنی و انا عبدک و علی عهدک و وعدک

ما استطعت و ما توفیقی الا بک علیک توکلت و الیک انیب لا حول و لا قوة الا بک و انا الضعیف العاجز ظلوماً جهولاً

و اشهد ان سیدی و مولائی و شفیعی و رجائی محمداً المصطفی احمد المجتبی سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله و سلم علیه و علی اله و

اصحابه عبدک و نبیک و رسولک و ان ربی و مرشدی امیر المحمدیین ناصر الملة و الدین تحیاتک علیه و علی ذریاته و احبابه

عبدک و ولیک و مقبولک و ان وعدک حق و لقائک حق و الساعة اتیة لا ریب فیها و انت تبعث من فی القبور و ثبت

جعلتنی اول المحمدیین المخلصین و علی قبولک ابوء لک بنعمتک علی و علی والدی و ابوء بذنبی اعوذ بک من شر ما صنعت

و لا اتوق الا برحمتک یا کریم فاغفر لی ذنوبی کلها انه لا یغفر الذنوب الا انت و تب علی انک انت التواب الرحیم یا حی

یا قیوم برحمتک استغیث اصلح لی شانی کله و لا تکلنی الی نفسی طرفة عین اسالک الرضا بعد القضاء و برد العیش بعد الموت

و لذة النظر الی وجهک و شوقاً الی لقائک بطفیل سید المرسلین شفیع المذنبین و فی ذیل امیر المحمدیین و سیلتی فی الدنیا و الدین

آمین یا رب العالمین صلواتک و سلامک علی محمد و اله اجمعین اللهم اغفر لی و لوالدی و لاخوانی و المؤمنین و المؤمنات و المسلمین

تم اجعل فی قلبی نورًا و فی نفسی نورًا و فی لسانی نورًا و فی بصری نورًا
من امامی نورًا و من فوقی نورًا و من تحتی نورًا و فی عصبی نورًا
و اعظم لی نورًا و اجعلنی نورًا تقبل منی دعوتی یا مجیب الدعوات
... مسئلتی یا سمیع المناجات لک الحمد و المنة که نور باطن
... م سامی ناصر تمام گردیده و عمر این سراپا قاصر نور الناصر
... مدک حق و من اصدق منک قیلا و کفی بک وکیلا شروع
... ات ورود صحیفۂ واردات بحضور پر نور در سال وصال
... خواجه محمد ناصر محمدی المتخلص بعندلیب نجّات الله علیه و اصلنی
... ماده دو شده بود همچنین از تقدیرات الٰهی حسن اتفاق ختام مسودات
... بر خواجه میر محمدی المتخلص بدرد غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه ره بلود اگرچه تاریخ
... ره ها نسبت که برادر عزیز و افر تمیز اخی فی الدنیا و الآخرة عضد الدولة القاهره
سر بلیناظهری فی الباطن و ... ظاهر جناب ... حضور الناصر مرشد زاده والا گهر محمد میر محمدی المتخلص باثر سلمه الله تعالی گفته و اخیر درد دل
محرر ست یعنی ۵ | آمد ندا تبسمیه بی کم و زیاد | تاریخ ہجری دردِ دل و شمع محفل است | اما خاموشی حسن خاتمه ختام
این شمع محفل در همین شهر صفر ۱۱۹۹ سنه یکهزار و یکصد و نود و نه هجری مقدس ظاهر اتوام باسکوت خاتمه بالخیری انجام این درد دل
مقدر ست فلله الحمد اولاً و آخراً و رجوعی الیه باطناً و ظاهراً و هو الحاضر الناظر و هو الرفیق الاعلی و هو الناصر

تمت

الحمد لله القادر که این مجموعۂ چهار رسالۂ عجیب نادر بلکه کالبد شخص تصوف اربع عناصر
یکی نالۂ درد و دوم آه سرد و سوم درد دل و چهارم شمع محفل از تصانیف
عارف کامل درویش متقی انگر دل سالک اصل عالم عامل در
اهل سلوک یگانه و فرد حضرت خواجه میر درد
در مطبع شاهجهانی بهوپال بکمال
حسن و جمال مطبوع
گردید